

آکادمی فائنرز

تہذیب

ماہنامہ ادبیات گمانہ زن

سال سوم، شمارہ ۲۵، دی ۱۳۹۱





گروه ادبیات گمانه‌زن



ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن
سال سوم، شماره‌ی ۲۵، دی ۱۳۹۱

دبیر شورای سیاست‌گذاری: مهدی بنواری
سردبیر مجله: شیرین سادات صفوی
هیأت تحریریه: محمد حاج زمان، فرزین سوری، سمیه کرمی
همکاران این شماره: محمود افشاری، ناصر حافظی مطلق، آرمان سلاح ورزی،
زهره سادات عمرانی، ابراهیم فروزان، میلاد قزلو
صفحه آرایه: محمد حاج زمان
نشانی وبگاه: www.fantasy.ir
پست الکترونیک: mag@fantasy.ir
طرح جلد: برایان لوملی (Brian Lumley)، دی گن [بخشی از تصویر]
:: دی گن ::

تکذیب‌نامه: کلیه‌ی مطالب مجله در قالب تحقیقاتی و برای آشنایی مخاطب علاقمند با مباحث موجود در ادبیات گمانه‌زن و آثار شاخص این ژانر منتشر شده‌اند. با توجه به ویژگی‌های ژانر، داستان‌های منتشر شده همگی خیال‌پردازانه بوده و مبلغ اعتقاد خاصی نیستند.

حق نشر: کلیه‌ی حقوق نشر مطالب مجله‌ی شگفت‌زار محفوظ بوده و نشر مجدد محتوای نگارش و برگردان، تنها با اجازه‌ی کتبی و یا بر اساس اجازه‌نامه‌ها و مجوزهای مذکور در وب‌گاه آکادمی فانتزی مجاز است. نادیده گرفتن این حقوق مالکیت معنوی بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین قابل پیگرد قانونی است.

پخش: انتشار الکترونیکی، بارگذاری مجدد، ارسال برای دیگران، چاپ برای استفاده‌ی شخصی و یا عمومی به صورت غیر انتفاعی؛ مورد تشویق و تأیید گروه ادبیات گمانه‌زن است.

بخش اول: داستان

علمی تخیلی، ترجمه: کودک خون

اکتایا باتلر / شیرین سادات صفوی

وحشت، ترجمه: دی گن

اچ. پی لاوکرفت / فرزین سوری

علمی تخیلی، نگارش: مونا (فصل چهارم - بخش چهارم)

آرمان سلاح ورزی

قطعه، ترجمه: پایان علمی تخیلی

لینز مولر / میلاد قزللو

بخش دوم: مقاله

نیرو با تو باد

پرونده‌ای درباره‌ی پهلوان‌نامه‌ی «جنگ ستارگان»

ناصر حافظی مطلق

بخش سوم: پرونده

کتاب: مجموعه آثار فانتزی انتشارات گل آقا

محمود افشاری

بخش چهارم: پاورقی

کاربردهای ریزروانشناختی تیوتیمولین (بخش دوم)

ابراهیم فروزان

سخن ماه

گاهی در تولید ماهنامه مشکلاتی پیش می‌آید؛ یا ترجمه کم است یا نگارش نیست. گاهی کارها با تاخیر می‌رسند، پر از غلط املایی هستند، رسم الخط یا حتا نیم‌فاصله در آن‌ها رعایت نشده و پانویس‌هایشان باید استانداردسازی شود. و با این که بارها اعلام شده که مطالب با عکس مناسب ارسال شوند، در صد و بیست و دو درصد موارد (!) هیچ عکسی وجود ندارد و باید کشف کنی چه جور عکسی برای چه مطلبی خوب است، بعد عکس پیدا کنی، بعد لینک بدهی و هزار دردسر دیگر. و گاهی که نه، همیشه این وسط یک مشت کار دیگر هست که همه دارند و ربطی به ماهنامه ندارد و اولویت انجامشان هم قطعاً از شگفت‌زار بیشتر است.

این وسط اگر بخواهی کاری کنی که نه سیخ بسوزد و نه کباب، نه از کار و زندگی باز بمانی و نه شگفت‌زار دچار مشکل شود، باید حد وسط را بگیری و این طوری می‌شود

که اوقاتی پیش می‌آید که شگفت‌زار تاخیر دارد یا برخی مطالب اندکی با اشکال همراه هستند یا آن طور که مطابق میل نویسنده و ارسال کننده بوده، نیستند. غرض از این صحبت این که، متأسفانه چاره‌ای نیست و مطمئناً مشکل برای همه هست. با این حال ما همچنان به تعهد خود که انتشار ماهانه یک نسخه مجله‌ی اینترنتی عتفو محور است، پایبندیم و از مشکلات گاه‌به‌گاه هم پوزش می‌طلبیم. آرزوهای شگفت‌زار زیاد است و گرچه به جای سوخت موشک فعلاً با سوزاندن ذغال پیش می‌رود، اما مطمئناً از حرکت باز نخواهد ایستاد. متشکرم.

شیرین سادات صفوی





کودک خون

اکتاویا باتلر

شیرین سادات صفوی

آخرین شب کودکی‌ام با بازدید از خانه شروع شد. خواهران ته‌گاتوئی دو تخم عقیم به ما داده بودند. ته‌گاتوئی یکی را به مادرم، برادر و خواهرانم داد و اصرار کرد آن یکی را خودم تنها بخورم. فرقی هم نداشت. یک تخم آن قدر بود که باعث احساس رضایت همگی شود. البته تقریباً همه. مادرم حاضر نشد به تخم لب بزند. خودش گوشه‌ای نشست و تماشا کرد که بقیه چطور بدون او به حالت خلسه وارد شدند. بیشتر از همه من را نگاه می‌کرد.

من به پهلوی دراز و مخملین ته‌گاتوئی تکیه داده بودم و هر از گاهی جره‌ای از تخم می‌نوشیدم و در عجب بودم چرا مادرم این لذت بی‌خطر را از خودش دریغ می‌کند. اگر هر از گاهی به خودش آسان می‌گرفت، مطمئناً موهایش این قدر زود سفید نمی‌شدند. تخم عمر را طولانی کرده و قوای بدنی را بهبود می‌بخشید. پدرم که در عمرش هرگز به هیچ تخمی نه نگفته بود، دو برابر آن چه که باید عمر کرد. و آخرهای عمرش، وقتی که دیگر باید پیر و کند می‌شد، تازه با مادرم ازدواج کرد و صاحب چهار فرزند شد.

ولی ظاهراً مادرم به پیر شدن راضی بود. وقتی چند تا از دست و پاهای ته‌گاتوئی من را نزدیک‌تر کشیدند، مادرم رویش را برگرداند. ته‌گاتوئی عاشق گرمای بدن انسان بود و هر وقت می‌توانست، تا جای ممکن از آن بهره می‌برد. وقتی بچه‌تر بودم و بیشتر اوقاتم را در خانه می‌گذراندم، مادرم سعی می‌کرد آموزشم دهد که چطور در مقابل ته‌گاتوئی رفتار کنم؛ این که چطور مودب و فرمانبردار باشم، چون او نماینده‌ی دولت تیلیک و فرماندهی شکارگاه بود و به همین دلیل، مهم‌ترین فرد از نژاد خود بود که با انسان‌ها سر و کار داشت. مادرم می‌گفت باید افتخار کنیم که چنین فردی خانواده‌ی ما را برای وصلت انتخاب کرده است. مادرم هر وقت دروغ می‌گفت، رسمی‌تر و خشک‌تر از همیشه حرف می‌زد.

نمی‌دانستم چرا مادرم دروغ می‌گوید یا اصلاً دروغش چی هست. درست که انتخاب ما از سوی ته‌گاتوئی مایه‌ی افتخار بود، اما چیز جدیدی هم نبود. ته‌گاتوئی و مادرم برای بیشتر عمرِ مادرم با هم دوست بودند و ته‌گاتوئی دوست نداشت در جایی که آن را خانه‌ی دوم خودش می‌دانست، زیاده از حد احترام و رفتار رسمی ببیند. او خیلی راحت داخل می‌آمد، روی یکی از مبلمان مخصوص خودش می‌نشست و من را صدا می‌کرد تا کنارش بنشینم و گرمش کنم. هر وقت این طوری از پشت بهش تکیه می‌دادم و غرغره‌ایش را گوش می‌کردم که چرا این قدر لاغر و استخوانی هستم، دیگر رفتار رسمی و مودب بودن کمی سخت می‌شد.

این بار با شش یا هفت تا از دست‌هایش من را لمس کرد و گفت: «داری بهتر می‌شوی. بالاخره داری وزن اضافه می‌کنی. لاغری خطرناک است.» بعد لمس دست‌هایش کمی تغییر کرد و تبدیل به نوازش شد.

مادرم با لحن تندی گفت: «هنوز زیادی لاغر است.»

ته‌گاتوئی سرش و یک متر از گردن درازش را از روی میل بلند کرد و نگاهی به مادرم انداخت و مادرم با صورتی پرچروک و پیر، نگاهش را برگرداند.

«لیان، می‌خواهم باقی تخمی را که به گان دادم، تو بخوری.»

مادرم گفت: «این تخم‌ها مال بچه‌هایند.»

«این‌ها مال همه‌ی خانواده‌اند. لطفاً بخور.»

مادرم با بی‌میلی تخم را از دستم گرفت و آن را به دهان برد. حالا فقط چند قطره توی پوسته‌ی نرمی که حالا چروکیده شده بود، باقی بود. ولی مادرم آن را بیرون فشار داد، قورت داد و پس از چند لحظه، خطوط نگرانی و اضطراب چهره‌اش باز شدند.

با صدایی آرام گفت: «خیلی خوب است. گاهی اوقات یادم می‌رود که چقدر خوب است.»

ته‌گاتوئی گفت: «باید بیشتر بخوری. چرا این قدر برای پیر شدن عجله داری؟»
مادرم چیزی نگفت.

ته‌گاتوئی گفت: «این‌جا آمدن را دوست دارم. این‌جا به خاطر وجود تو برایم خوشایند است، اما تو از خودت مراقبت نمی‌کنی.»

ته‌گاتوئی از بیرون تحت فشار بود. مردمش نمونه‌های بیشتری از ما را می‌خواستند. حالا فقط او و حزب سیاسی‌اش بین ما و لشکرلشکر تیلیک‌هایی فاصله بود که دلیل وجود شکارگاه را نمی‌فهمیدند؛ نمی‌فهمیدند چرا نمی‌توانند هر زمینی را که دلشان می‌خواهد انتخاب کرده، بابتش پول بپردازند و آن را مال خود کنند. شاید هم می‌فهمیدند، ولی آن قدر درمانده بودند که دیگر اهمیتی نمی‌دادند. ته‌گاتوئی ما را تقسیم‌بندی می‌کرد و به پولدارها و قدرتمندها می‌فروخت تا از حمایت سیاسی آن‌ها بهره‌مند شود. بنابراین ما یک ضرورت بودیم؛ یک جور نماد وضعیت اجتماعی‌شان بودیم؛ و در عین حال نژادی مستقل بودیم. ته‌گاتوئی به وصلت بین خانواده‌ها نظارت داشت و آخرین بقایای سیستم قدیمی تیلیک‌ها که زمینی‌ها را برای نفع خود جدا از هم نگاه می‌داشتند، از میان برد. من با ته‌گاتوئی بیرون رفته بودم. اشتیاق کشنده‌ی نگاه مردمانش به خودم را دیده بودم. وقتی به این فکر می‌کردم که ته‌گاتوئی تنها فاصله بین ما و آن اشتیاقی است که ممکن بود هر لحظه ما را بلعد، وحشت‌زده می‌شدم. گاهی مادرم به او خیره می‌شد و به من می‌گفت: «مواظبش باش.» و من به یاد می‌آوردم که مادرم هم بیرون بوده و همه چیز را به چشم خودش دیده است.

ته‌گاتوئی با چهار تا از دست‌هایش من را هل داد تا روی زمین بیفتم و گفت: «خیلی خوب گان. برو پیش خواهرهایت بشین و از خلسه‌ات لذت ببر. تو از همه بیشتر تخم خوردی. لیان، بیا من را گرم کن.»

«هیچ پولی نمی‌تواند او را از من بگیرد.»

اگر مادرم هشیار بود، هرگز به این مساله اشاره نمی‌کرد.

ته‌گاتوئی محض لطف به مادرم، تأییدکنان گفت: «هیچ پولی.»

«فکر کردی بابت تخم، بابت عمر دراز می‌فروشمش؟ آن هم پسرم را؟»

ته‌گاتوئی شانه‌ی مادرم را نوازش کرد و همان‌طور که با موهای بلند و خاکستری او بازی می‌کرد، گفت: «هیچ پولی.»

دلم می‌خواست دست مادرم را بگیرم و آن لحظه را با او شریک شوم. ولی اگر لمس‌اش می‌کردم، من را محکم می‌چسبید. و چون تخم و نیش ته‌گاتوئی محدودیت‌های داخلی‌اش را از میان

برداشته بود، ممکن بود لبخند بزند و حرف‌هایی را که این همه مدت در دل نگه داشته بود بیرون بریزد. ولی فردا که یاد امشب می‌افتاد، حتماً احساس درماندگی و تحقیر می‌کرد. دوست نداشت من هم بخشی از یادآوری تحقیرش باشم. کافی بود آرام سر جایم بنشینم و بدانم که او با تمامی وظیفه و غرور و رنج مادرانه‌اش، دوستم دارد.

ته‌گاتوئی گفت: «ژوان هوا، کفش‌هایش را در بیاور. چند دقیقه‌ی دیگر دوباره نیش‌اش می‌زنم تا بخوابد.»

خواهر بزرگم برای اطاعت، مست و تلو تلخوران از جا بلند شد. وقتی کارش را تمام کرد، برگشت کنارم نشست و دستم را گرفت. من و او همیشه جفت جدانشدنی بودیم. مادرم سرش را به پهلوی ته‌گاتوئی تکیه داد و سعی کرد از آن زاویه‌ی غیرممکن، سرش را بالا ببرد و صورت پهن و گرد او را ببیند. «دوباره می‌خواهی نیشم بزنی؟»
«بله، لیان.»

«پس تا فردا ظهر می‌خوابم.»

«چه بهتر. به این خواب احتیاج داری. آخرین بار کی خوابیدی؟»

مادرم از سر آزدگی غرغری کرد و گفت: «باید همان موقع که کوچک بودی، زیر پا لهت می‌کردم.»

این شوخی قدیمی خودشان دو نفر بود. آن دو کم و بیش کنار هم بزرگ شده بودند؛ گرچه ته‌گاتوئی در تمام طول عمر مادرم آن‌قدر کوچک نبود که بشود زیر پای یک زمینی لهش کرد. ته‌گاتوئی تقریباً سه برابر مادرم عمر داشت و وقتی مادرم بر اثر پیری می‌مرد، باز هم جوان محسوب می‌شد. ولی این دو زمانی با هم آشنا شده بودند که ته‌گاتوئی وارد مرحله‌ی سریع تغییر، مرحله‌ی نوجوانی تیلیک‌ها شده بود. آن موقع مادرم بچه بود، با این حال برای مدتی با نرخ برابری رشد کرده بودند و دوستی بهتر از یکدیگر هم نداشتند.

ته‌گاتوئی مادرم را با مردی آشنا کرد که بعداً پدرم شد. پدر و مادرم با وجود تفاوت سنی، از هم خوش‌شان آمده و درست زمانی که ته‌گاتوئی شغل خانوادگی‌اش -سیاست- را شروع می‌کرد، با هم ازدواج کرده بودند. از آن به بعد دیدار بین او و مادرم کم شده بود. ولی زمانی قبل از تولد خواهر بزرگ‌ترم، مادرم قول یکی از فرزندان را به ته‌گاتوئی داد. او بالاخره باید یکی از ما را به کسی می‌بخشید و ترجیح می‌داد به جای یک غریبه، با ته‌گاتوئی طرف باشد.

چندین سال گذشت. ته‌گاتوئی در سفر مداوم بود و قدرت و نفوذش بیشتر می‌شد. و وقتی بعد از سال‌ها به دنبال آن چیزی آمد که آن را جایزه‌ی برحق تلاش‌های طولانی خودش می‌دانست،

شکارگاه تحت فرماندهی‌اش در آمده بود. خواهر بزرگ‌ترم بلافاصله به ته‌گاتوئی علاقمند شد و می‌خواست برگزیده خودش باشد، اما مادرم تازه آن موقع من را حامله بود و ته‌گاتوئی ترجیح می‌داد بچه‌ی کوچک‌تری را انتخاب کند که در رشد و تربیتش سهم داشته باشد. برایم گفته‌اند که اولین بار، سه دقیقه بعد از تولدم بود که ته‌گاتوئی من را میان قفس دست‌هایش گرفت. چند روز بعد، برای اولین بار مزه‌ی تخم را به من چشانند. هر وقت زمینی‌ها می‌پرسند آیا از ته‌گاتوئی می‌ترسم، همین ماجرا را برایشان تعریف می‌کنم. و هر وقت تیلیک‌ها درخواست یک انسان نوجوان را دارند و ته‌گاتوئی به جایش پیشنهاد یک بچه‌ی کوچک‌تر را می‌دهد، همین ماجرا را برایشان تکرار می‌کند. حتا برادرم که یک جورهایی با ترس و بی‌اعتمادی به تیلیک‌ها بزرگ شده، اگر در کودکی انتخاب می‌شد، می‌توانست بی هیچ دردسری وارد یکی از خانواده‌های آن‌ها شود. گاهی فکر می‌کنم اگر این اتفاق می‌افتاد، برای خودش هم بهتر بود. به او نگاه می‌کنم که آن سوی اتاق دراز کشیده و با چشم‌های باز و مات، رویای تخمش را می‌بیند. احساس ترس و بی‌اعتمادی‌اش به تیلیک‌ها هر چقدر هم که زیاد باشد، هیچ‌وقت از سهم تخم خود چشم‌پوشی نمی‌کند.

ناگهان ته‌گاتوئی پرسید: «لیان، می‌توانی سر پا بایستی؟»

مادرم گفت: «بایستم؟ فکر کردم قرار است بخوابم.»

«باشد برای بعد. انگار بیرون یک خبرهایی است.»

و ناگهان پناه دست‌های ته‌گاتوئی غیب شد.

«چی؟»

«بلند شو، لیان!»

مادرم لحن صدای او را تشخیص داد و درست قبل از این که از پشت به زمین بیفتد، ایستاد. ته‌گاتوئی بدن دراز و سه متری خود را از روی مبل بلند کرد و با سرعت تمام از در به بیرون خزید. او اسکلت‌دار بود - استخوان دنده داشت، یک ستون فقرات طولانی و دراز داشت، جمجمه داشت، در هر دست و پایش، چهار گروه استخوان داشت. ولی وقتی این‌طوری حرکت می‌کرد، وقتی می‌خزید و با دقت روی زمین می‌افتاد و نرم فرود می‌آمد، به نظر بی‌استخوان و نرم می‌رسید - درست مثل چیزی که به جای آب، توی هوا شنا کند. من عاشق تماشای این حرکاتش بودم.

خواهرم را تنها گذاشتم و با این که قدم‌هایم چندان محکم نبود، دنبالش از در بیرون رفتم. شاید بهتر بود می‌نشستم و رویا می‌دیدم، یا دختری را پیدا می‌کردم و رویایی را در بیداری



با او شریک می‌شدم. زمانی که تیلیک‌ها ما را چیزی جز حیوانات گنده‌ی گرم و نرم و راحت و در دسترس نمی‌دانستند، چند تایی از ما را، زن و مرد کنار هم می‌انداختند و تنها تخم به خوردمان می‌دادند. این طوری مطمئن می‌شدند که هر چقدر هم که مقاومت کنیم، حداقل یک نسل بعدی از انسان‌ها وجود خواهد داشت. واقعاً شانس آوردیم که این وضعیت چندان دوام نیاورد. اگر ما چرا چند نسل دنباله پیدا می‌کرد، واقعاً چیزی جز حیوانات گنده‌ی گرم و نرم و در دسترس نمی‌شدیم.

ته‌گاتوئی گفت: «در را باز نگه دار، گان. به خانواده هم بگو عقب بایستند.»
پرسیدم: «چه شده است؟»
«ان تیلیک.»

جلوی در توی خودم فرو رفتم و گفتم: «این‌جا؟ تنها؟»
ته‌گاتوئی از کنارم رد شد. مرد را بی‌هوش، مثل کتی روی یکی از دست‌های درازش انداخته بود و می‌برد. «فکر کنم می‌خواسته خودش را به یکی از صندوق‌های تماس برساند.»
مرد جوان به نظر می‌رسید - شاید هم سن برادرم بود - و لاغرتر از چیزی بود که باید. جوری بود که ته‌گاتوئی می‌گفت لاغری خطرناک.

ته‌گاتوئی گفت: «گان، برو سراغ صندوق تماس.»
بعد مرد را زمین گذاشت و لباس‌هایش را در آورد.
من تکان نخوردم.
ته‌گاتوئی لحظه‌ای بعد سرش را بالا آورد و می‌دانستم سکون بی‌اندازه‌اش به نشانه‌ی بی‌صبری است.

گفتم: «کوئی را بفرست. من این‌جا می‌مانم. شاید کاری از دستم ساخته باشد.»
ته‌گاتوئی دوباره دست و پاهای درازش را به حرکت وا داشت و لباس مرد را از سرش در آورد.
گفت: «از دیدنش خوست نخواهد آمد. کار سختی است. من نمی‌توانم مثل تیلیک خود این مرد کمکش کنم.»

«می‌دانم. ولی کوئی را بفرست. او دلش نمی‌خواهد در چنین لحظه‌ای این‌جا باشد. من حداقل حاضرم کمک کنم.»

ته‌گاتوئی نگاهی به برادرم انداخت؛ برادر بزرگ‌تر، قوی‌تر و مطمئناً تواناتر در کمک. کوئی نشسته بود، خودش را به دیوار چسبانده بود و با ترس و نفرتی آشکار به مرد روی زمین نگاه می‌کرد. خود ته‌گاتوئی هم می‌دانست که حضور او در این‌جا بی‌فایده است. فریاد زد: «کوئی، برو!»

کوئی مخالفتی نکرد. بلند شد، کمی تلوتلو خورد، گام‌هایش را مستحکم کرد و ترسیده و خبردار ایستاد.

ته‌گاتوئی از روی بازوبند مرد برای او خواند: «اسمش برام لوماس است.» من از سر همدردی بازوبند خودم را لمس کردم و ته‌گاتوئی ادامه داد: «ته‌خوتگیف‌ته را لازم دارد. شنیدی؟» برادرم تکرار کرد: «برام لوماس. ته‌خوتگیف‌ته. الان می‌روم.» بعد با فاصله ما و برام لوماس را دور زد و از در بیرون دوید.

لوماس داشت به هوش می‌آمد. اولش فقط ناله می‌کرد و با دست‌های منقبض به دست و پاهای ته‌گاتوئی چسبیده بود. خواهر کوچک‌ترم که بالاخره از رویای تخمش بیدار شده بود، جلو آمد تا او را تماشا کند؛ اما مادرم آمد و او را عقب برد.

ته‌گاتوئی کفش‌ها و شلوار مرد را هم در آورد و این مدت دو دستش را در اختیار لوماس گذاشته بود تا محکم بچسبد و ناله کند. به جز دو پای آخر، باقی اعضای بدنش سریع و چابک بودند. ته‌گاتوئی گفت: «این دفعه حوصله‌ی بحث ندارم، گان.»

صاف ایستادم و گفتم: «باید چه کار کنم؟»

«برو یکی از حیواناتی را که نصف اندازه‌ی خودت هست، بکش.»

«بکشم؟ ولی من هیچ‌وقت...»

ته‌گاتوئی من را به ته‌اتاق پرتاب کرد. شاخکش بدون استفاده از نیش هم کارآمد و سریع بود. بلند شدم و از این که اخطار قبلی‌اش را نشنیده گرفته‌ام، احساس حماقت کردم. وارد آشپزخانه شدم. شاید با چاقو یا تبر می‌شد چیزی را بکشم. مادرم برای غذا چند تایی حیوان زمینی نگاه می‌داشت و چند هزار تایی حیوان محلی هم برای استفاده از خزشان داشتیم. حتماً ته‌گاتوئی یک چیز محلی را ترجیح می‌داد. مثلاً یک آستی. بعضی‌هایشان اندازه‌ی خوبی داشتند، ولی تعداد دندان‌هایشان سه برابر من بود و با علاقه‌ی فراوانی از آن‌ها در هر کاری استفاده می‌کردند. مادرم، هوآ و کوئی می‌توانستند با چاقو آن‌ها را بکشند. من تا به حال هیچ چیز نکشته بودم. آن موقع که برادر و خواهرانم مشغول یادگیری کسب‌وکار خانوادگی بودند، من بیشتر وقتم را با ته‌گاتوئی می‌گذراندم. ته‌گاتوئی حق داشت. من باید سراغ صندوق تماس می‌رفتم. حداقل این کار از دستم بر می‌آمد.

سراغ کابینت کناری رفتم که مادرم ابزار بزرگ خانه و باغ را تویش نگه می‌داشت. ته کابینت، لوله‌ای بود که فاضلاب را از آشپزخانه خارج می‌کرد؛ اما حالا دیگر این کار را نمی‌کرد. پدرم قبل از تولد من فاضلاب را به زیر خانه منحرف کرده بود. حالا می‌شد لوله را بیپچانی و یک سوبش

کنار می‌رفت و توی سمت دیگر، می‌شد تفنگی پنهان کرد. این تنها اسلحه‌ی ما نبود، ولی دسترسی به آن از همه ساده‌تر بود. باید با آن یکی از بزرگ‌ترین آشتی‌ها را می‌کشتم. احتمالاً بعداً ته‌گاتوئی تفنگ را مصادره می‌کرد. نگهداری از سلاح گرم در شکارگاه ممنوع بود. بعد از تأسیس شکارگاه، اتفاقات زیادی افتاد؛ زمینی‌ها به تیلیک‌ها، به ان‌تیلیک‌ها و همدیگر شلیک می‌کردند. این ماجرا قبل از شروع وصلت بین خانواده‌ها بود؛ قبل از این که حفظ صلح تماماً به نفع همه باشد. در تمام عمر من یا مادرم، هیچ‌کس به یک تیلیک شلیک نکرده بود؛ ولی قانون همچنان پابرجا بود. می‌گفتند این قانون برای نفع خودمان است. همه افسانه‌ی خانواده‌هایی زمینی را شنیده بودند که در نتیجه‌ی انتقام تیلیک‌ها، حتی یک نفرشان هم زنده نمانده بود.

سراغ قفس‌ها رفتیم و بزرگ‌ترین آشتی که به چشمم آمد، شلیک کردم. یک نر پرورشی خوش‌قیافه بود و مطمئناً مادرم از دیدن این که جنازه‌اش را به دنبال می‌کشم، خوشحال نمی‌شد. ولی اندازه‌ی خوبی داشت و من هم که عجله داشتم.

جسد دراز و گرم آشتی را سر شانه انداختم - خوشحال از این که بخشی از اضافه وزنم، جذب عضلاتم شده بود- و آن را به آشپزخانه بردم. بعد تفنگ را دوباره در مخفی‌گاهش پنهان کردم. اگر ته‌گاتوئی متوجه نوع زخم آشتی شده و می‌گفت باید اسلحه را تحویل دهیم، این کار را می‌کردم. در غیر این صورت، تفنگ همان جایی که پدرم انتخاب کرده بود، باقی می‌ماند.

برگشتم تا آشتی را ببرم، اما لحظه‌ای تردید کردم. چند لحظه جلوی در بسته ایستادم و با خودم فکر کردم چرا می‌ترسم. می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. تا به حال شخصاً شاهد چنین چیزی نبودم، ولی ته‌گاتوئی عکس و نمودارهایش را نشانم داده بود. کاری کرده بود که به محض بزرگ‌تر شدن، تمام واقعیت را بفهمم و آن را درک کنم.

ولی دلم نمی‌خواست وارد اتاق بشوم. کمی سر انتخاب چاقوی مناسب از توی جعبه‌ی چوبی و کنده‌کاری شده‌ی مادرم، وقت تلف کردم. با خودم گفتم شاید برای پاره کردن تن سخت و خردار آشتی، چاقو لازمش بشود.

ته‌گاتوئی با صدایی تند فریاد زد: «گان!»

آب دهانم را قورت دادم. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که قدم برداشتن این‌قدر کار سختی باشد. متوجه شدم دارم به خودم می‌لرزم و از این بابت خجالت کشیدم. این خجالت وادارم کرد از در بگذرم و وارد اتاق بشوم.

آشتی را نزدیک ته‌گاتوئی روی زمین گذاشتم و دیدم که لوماس دوباره از هوش رفته است. من و ته‌گاتوئی و لوماس در اتاق تنها بودیم؛ احتمالاً مادرم و خواهرانم برای ندیدن ماجرا، بیرون

رفته بودند. بهشان حسودی‌ام شد.

ولی همین که ته‌گاتوئی‌اشتی را جلو کشید، مادرم برگشت. ته‌گاتوئی چاقویی را که دراز کرده بودم، ندیده گرفت و چنگال‌هایش را بیرون آورد و تن‌اشتی را از گلو تا دم پاره کرد. بعد با چشم‌های زرد و مصممش به من زل زد و گفت: «شانه‌های مرد را بگیر، گان.»

وحشت‌زده به لوماس چشم دوختم و حس کردم نمی‌خواهم لمس‌اش کنم، چه برسد به این که نگهش دارم. این دیگر مثل شلیک به یک حیوان نبود. آن‌قدر سریع و آن‌قدر راحت نبود و امیدوار بودم آخر کار مرد هم نباشد؛ ولی هیچ دلم نمی‌خواست بخشی از این کار باشم.

مادرم جلو آمد و گفت: «گان، تو سمت راستش را نگه دار. من سمت چپش را می‌گیرم.» اگر لوماس به هوش می‌آمد، ممکن بود بدون این که خودش بفهمد مادرم را گوشه‌ای پرت کند. مادرم زن ریزجثه‌ای بود. گاهی بلند بلند اظهار تعجب می‌کرد که چطور چهار بچه‌ی به این بزرگی به دنیا آورده است.

شانه‌های مرد را گرفتم و گفتم: «نه. خودم نگهش می‌دارم.»

مادرم همان نزدیکی باقی ماند. گفتم: «نگران نباش. باعث شرمندگی‌ات نمی‌شوم. لازم نیست بمانی و تماشا کنی.»

مادرم با تردید نگاهی به من انداخت، بعد کار نادری انجام داد؛ صورتم را نوازش کرد و عاقبت به اتاقش رفت.

ته‌گاتوئی با آسودگی سرش را پایین آورد و با اظهار لطفی که بیشتر زمینی بود تا تیلیکی، گفت: «ممنونم، گان. او... همیشه راه تازه‌ای پیدا می‌کند تا به دست من، خودش را زجر بدهد.»

حالا لوماس ناله می‌کرد و صداهای مُقطعی از خودش در می‌آورد. امیدوار بودم تمام مدت همان‌طور بیهوش می‌ماند. ته‌گاتوئی صورتش را جلو برد تا مرد او را ببیند.

گفت: «فعلاً تا جایی که جرأتش را داشته‌ام، نیش زده‌ام. وقتی همه چیز تمام شد، دوباره نیش می‌زنم تا بخوابی و دیگر درد نکشی...»

لوماس التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم... صبر کنید...»

«دیگر وقتی نمانده، برام. همین که تمام شد، نیش می‌زنم. وقتی ته‌خوتگیف‌ته برسد، بهت تخم می‌دهد تا درمان شوی. همه چیز خیلی زود تمام می‌شود.»

مرد توی آغوش من به تقلا افتاد و فریاد زد: «ته‌خوتگیف!»

«دیگر چیزی نمانده، برام.»

ته‌گاتوئی نگاهی به من انداخت و بعد یکی از چنگال‌هایش را بالای سطح شکم او، درست زیر

دنده‌های سمت چپش قرار داد. سمت راست شکمش حرکات ریزی به چشم می‌خورد؛ حرکاتی کوچک و مثل نبضی تصادفی که گاهی این قسمت و گاهی آن قسمت از پوستش را بالا و پایین می‌برد و آن قدر به الگویش چشم دوختم تا فهمیدم نبض بعدی که از راه برسد، کجا خواهد بود. تمام تن لوماس زیر چنگال ته‌گاتوئی سیخ شد؛ ته‌گاتوئی فقط چنگال را به تن او تکیه داده بود و پاهای مرد را در چنگال دمش محکم می‌کرد تا تکان نخورد. شاید لوماس می‌توانست از بغل من فرار کند، اما از چنگال ته‌گاتوئی راه فراری وجود نداشت. وقتی ته‌گاتوئی دست‌های مرد را با پیراهن خودش می‌بست و آن را بالا می‌برد تا من پشتش بنشینم و دست‌های بسته‌اش را پشت گردن بگیرم، مرد با درماندگی تمام گریه می‌کرد. بعد ته‌گاتوئی تکه‌ای از لباس‌اش را برید و میان لب‌هایش گذاشت و گفت آن را گاز بگیرد.

و بعد تنش را برید. با اولین برش، تن لوماس منقبض شد. نزدیک بود از دستم فرار کند. صدایی که از خودش در می‌آورد... تا به حال چنین صدایی را از گلوی هیچ انسانی نشنیده بودم. ته‌گاتوئی توجهی نمی‌کرد و فقط برش را بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌کرد و گاهی مکث می‌کرد تا با زبان درازش، خون جمع شده را پاک کند. رگ‌های لوماس در مقابل بزاق ته‌گاتوئی منقبض شده و جریان خونشان کند می‌شد.

حس می‌کردم دارم در شکنجه‌ی یک انسان همکاری می‌کنم. انگار دارم کمک می‌کنم ته‌گاتوئی او را ببلعد. می‌دانستم به زودی بالا می‌آورم و برایم عجیب بود که چطور تا همین الان مقاومت کرده‌ام. مطمئن بودم تا تمام شدن کار ته‌گاتوئی دوام نمی‌آورم.

ته‌گاتوئی اولین نوزاد را پیدا کرد. چاق بود و از خون لوماس، ارغوانی. هم داخل و هم خارجش سرخ بود. نوزاد پوسته‌ی دورش را قبلاً بلعیده بود، ولی هنوز فرصت بلعیدن میزبان را پیدا نکرده بود. در این وضعیت ممکن بود هر گوشتی، حتا گوشت تن مادرش را ببلعد. اما قبل از هر چیز سم خودش را آزاد می‌کرد که لوماس را بیمار و هشیارتر می‌کرد. و بعد شروع به بلعیدن می‌کرد. اگر می‌توانست راهش را به بیرون از تن مادر با خوردن گوشت او باز کند، لوماس یا می‌مرد یا تا دم مرگ می‌رفت؛ و نمی‌توانست از قاتل خود انتقام بگیرد. خوشبختانه همیشه بین بد شدن حال میزبان بر اثر سم و زمانی که نوزاد شروع به بلعیدن او می‌کرد، یک فاصله‌ی قابل توجه وجود داشت.

ته‌گاتوئی نوزاد را که دور خودش پیچ و تاب می‌خورد، با دقت بلند کرد و بدون توجه به ناله‌های دردناک مرد، آن را بررسی کرد.



ناگهان لوماس از هوش رفت.

ته گاتوئی گفت: «بهتر. کاش شما زمینی‌ها می‌توانستید به خواست خودتان از هوش بروید.»

ته گاتوئی هیچ حسی نداشت. و موجودی که در دست گرفته بود...

در این مرحله بی‌استخوان و بی‌دست و پا، حدوداً پانزده سانتی‌متری و نازک بود؛ کور و خیس و لزج از خون. مثل کرم بود. ته گاتوئی آن را توی لاشه‌ی باز شده‌ی آشتی گذاشت و موجود بلافاصله خود را توی تن آن پنهان کرد. تا وقتی چیزی برای خوردن می‌ماند، موجود آن تو پنهان می‌شد و می‌بلعید و می‌بلعید.

ته گاتوئی توی تن لوماس را گشت و دو تا کرم دیگر پیدا کرد. یکی کوچک‌تر و سریع‌تر بود. ته گاتوئی با ذوق فریاد زد: «تر است!» این یکی زودتر از من می‌مرد. قبل از این که خواهرانش دست و پا در بیاورند، او دگردیسی‌اش را کامل می‌کرد و هر چیزی را که گیرش می‌آمد، می‌بلعید و تخم‌پرانی می‌کرد و می‌مرد. این یکی در حینی که توی تن آشتی قرار می‌گرفت، بیشتر از بقیه در تلاش گاز گرفتن فضای اطرافش بود.

حالا کرم‌های کم‌رنگ‌تری از تن لوماس بیرون می‌ریختند. چشمانم را بستم. از تماشای چیزی مرده و فاسد که پر از کرم‌های ریز و پر جنب و جوش حیوان است، بدتر بود. از هر تصویر و نموداری هم بدتر بود.

ته گاتوئی گفت: «آه، باز هم هست.» و دو نوزاد دراز و ضخیم را بیرون کشید. بعد گفت: «شاید لازم بشود یک حیوان دیگر هم بکشی، گان. همه چیز توی تن شما زمینی‌ها زندگی می‌کند.» تمام عمر شنیده بودم این کاری که زمینی‌ها و تیلیک‌ها با هم انجام می‌دهند، کاری خوب و ضروری است؛ نوعی تولد است. تا همین الان هم به چنین چیزی باور داشتم. می‌دانستم تولد برای هر حیوانی دردناک و خون‌آلود است. ولی این فرق داشت، این بدتر بود. و من هنوز آمادگی تماشایش را نداشتم. شاید هیچوقت هم آمادگی‌اش را پیدا نمی‌کردم. ولی نمی‌توانستم نبینم. بستن چشم‌هایم هم فایده‌ای نداشت.

ته گاتوئی نوزادی را پیدا کرد که هنوز داشت پوسته‌ی تخمش را می‌جوید. باقیمانده‌ی پوسته هنوز با لوله‌ها یا قلاب‌ها یا هر چیز دیگری که می‌شد اسمش را گذاشت، به رگی خونی متصل بود. نوزادها این‌طوری جاگیر می‌شدند و تغذیه می‌کردند. تا زمانی که آمادگی تولد را پیدا می‌کردند، فقط خون می‌خوردند. بعد پوسته‌ی تخم منعطف خود را می‌بلعیدند. بعد هم گوشت تن میزبان را می‌خوردند.

ته گاتوئی باقی پوسته را با دندان جدا کرد و خون را لیس زد. یعنی از مزه‌اش خوش‌اش می‌آمد؟

نکند عادت دوران بچگی به این راحتی‌ها از بین نمی‌رفت؛ یا شاید اصلاً از بین نمی‌رفت؟ تمام این پروسه اشتباه، بیگانه و غریب بود. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که ته‌گاتوئی به نظرم بیگانه برسد.

ته‌گاتوئی گفت: «یکی، یا شاید دو تا دیگر مانده. خانواده‌ی خوبی شد. توی تن یک حیوان میزبان، باید دعا کنیم فقط یکی دو تا زنده بمانند.» بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «برو بیرون گان. برو شکمت را خالی کن. تا بیهوش است، برو.»

تولوخوران و به زحمت بیرون رفتم. زیر درختی که درست جلوی در ورودی قرار داشت، آن‌قدر بالا آوردم تا دیگر چیزی در معده‌ام باقی نماند. عاقبت، لرزان ایستادم و اشک روی گونه‌هایم روان شد. خودم هم نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم، ولی نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. از خانه فاصله گرفتم تا کسی من را نبیند. هر بار که چشمانم را می‌بستم، کرم‌های سرخی را می‌دیدم که از تن سرخ‌تر یک انسان بیرون می‌خیزند.

اتومبیلی به خانه نزدیک می‌شد. از آن‌جایی که زمینی‌ها جز استفاده از برخی ماشین‌آلات کشاورزی حق استفاده از خودروی دیگری را نداشتند، فهمیدم که این باید تیلیک لوماس به همراه کوئی و شاید یک دکتر زمینی باشند. صورتم را با جلوی لباسم پاک کردم و سعی کردم کنترلم را به دست بیاورم.

همین که خودرو متوقف شد، کوئی صدا زد: «گان! چی شد؟»

بعد از در کم‌ارتفاع و گرد اتومبیل که مخصوص استفاده‌ی تیلیک‌ها بود، بیرون آمدم. زمینی دیگری از در آن سو بیرون آمد و بدون هیچ حرفی وارد خانه شد. دکتر بود. با کمک او و چند تایی تخم، شاید لوماس دوام می‌آورد.

گفتم: «ته‌خوتگیف‌ته؟»

راننده‌ی خودرو پیاده شد و نیمی از قامت درازش را جلوی من چمברה زد. از ته‌گاتوئی کوچک‌تر و کم‌رنگ‌تر بود؛ احتمالاً خودش در تن یک حیوان زاده شده بود. تیلیک‌هایی که در تن زمینی‌ها به دنیا می‌آمدند، درشت‌تر و بیشتر بودند.

گفتم: «شش تا بچه. شاید هم هفت تا. همه‌شان زنده‌اند. حداقل یکی‌شان نر است.»

به تندی پرسید: «لوماس؟»

از این سوالش و نگرانی توی صدایش، خوشحال شدم. آخرین کلام قابل فهمی که لوماس به زبان آورده بود، اسم او بود.

گفتم: «زنده است.»

تیلیک بی هیچ کلام دیگری، با عجله وارد خانه شد.

برادرم که رفتن او را تماشا می کرد گفت: «مریض است. وقتی تماس گرفتم، صدای بقیه را شنیدم که می گفتند حالش آن قدر خوب نیست که حتا بابت چنین چیزی بیرون برود.»

من چیزی نگفتم. با صحبت، به تیلیک احترام نشان داده بودم. اما حالا دیگر نمی خواستم با کسی حرف بزنم. امیدوار بودم کوئی برود داخل؛ حتا اگر شده از سر کنجکاو.

«بالاخره بیشتر از آن چیزی که دلت می خواست، فهمیدی. مگر نه؟»

او را نگاه کردم.

«مثل او نگاهم نکن. تو او نیستی. فقط جز اموالش هستی.»

نگاهی مثل او. یعنی آن قدر پیشرفت کرده بودم که حتا می توانستم حالات چهره اش را تقلید کنم؟

هو را بو کشید و گفت: «چی کار کردی؟ بالا آوردی؟ حالا می دانی قرار است چه بلایی سرت بیاید.»

قدم زنان از او دور شدم. در بچگی خیلی به هم نزدیک بودیم. وقتی خانه بودم، می گذاشت همه جا دنبالش کنم و گاهی هم ته گاتوئی اجازه می داد او را همراه خود به شهر ببریم. ولی وقتی به سن نوجوانی رسید، چیزی عوض شد. هیچ وقت نفهمیدم چه چیزی. کم کم از ته گاتوئی پرهیز کرد. بعد پرهیز تبدیل به فرار شد؛ فرار کرد تا این که فهمید جایی برای رفتن وجود ندارد. توی شکارگاه چنین چیزی ممکن نبود. مطمئناً بیرون هم امکانش نبود. بعد از آن فقط سعی می کرد سهمش از هر تخمی را که به خانه می رسید، به دست بیاورد و طوری از من مراقبت کند که در نهایت باعث می شد از او متنفر شوم. مراقبتش طوری بود که نشان می داد تا زمانی که من زنده و سالم ام، خودش از شر تیلیک ها در امان خواهد بود.

کوئی دنبالم آمد و گفت: «نه واقعاً، چطور بود؟»

«یک آشتی کشتم و نوزادها خوردندش.»

«تو که بابت خورده شدن آشتی از خانه بیرون نزدی و بالا نیاوردی.»

«هیچ وقت... بریده شدن انسانی را به چشم ندیده بودم.»

این میزان از ماجرا حقیقت داشت و دانستن همین قدر برای او کافی بود. نمی توانستم بخش دیگر ماجرا را بگویم. به او نمی توانستم بگویم.

گفت: «اوه.» طوری نگاهم کرد انگار بخواهد چیز دیگری هم بگوید، اما بعد سکوت کرد.

ما همان طور بی هدف به راه رفتن ادامه دادیم. رفتیم سمت عقب خانه، سمت قفس ها، سمت

مزارع.

کوئی گفت: «چیزی هم گفت؟ منظورم لوماس است.»

یعنی منظورش چه کسی جز او می‌توانست باشد؟ جواب دادم: «گفت ته‌خوتگیف.»
کوئی به خود لرزید و گفت: «اگر او چنین بلایی را سر من می‌آورد، مطمئناً آخرین نفری بود که توی این وضعیت صدایش می‌زد.»
«مطمئن باش صدایش می‌زدی. چون نیش‌اش درد را آرام می‌کرد، اما نوزادهای توی تنت را نمی‌کشت.»

«فکر می‌کنی زنده ماندن یا مردنشان برایم اهمیتی داشت؟»

نه. معلوم است که اهمیتی نداشت. برای من مهم بود؟
کوئی نفس عمیقی کشید و گفت: «لعلنت! من کارهایشان را دیده‌ام. فکر می‌کنی این جریان لوماس بد بود؟ این هیچ بود.»

باهاش بحث نکردم. چون خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید.

گفت: «خودم دیدم که یک آدم را خوردند.»

به طرفش چرخیدم و گفتم: «دروغ می‌گویی!»

«دیدم که آدم خوردند.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «آن موقع بچه بودم. رفته بودم خانه‌ی هارتموند و داشتم بر می‌گشتم. وسط راه، یک تیلیک و یک مردِ آن‌تیلیک دیدم. زمین پستی و بلندی زیادی داشت. توانستم پشت یکی از تپه‌ها پنهان بشوم و تماشا کنم. تیلیک حاضر نبود تن آن‌تیلیک را باز کند، چون غذایی برای نوزادها همراه نداشتند. آن‌تیلیک دیگر تحمل نداشت و آن اطراف هم خانه‌ای نبود. آن قدر درد می‌کشید که التماس می‌کرد بکشدش. به تیلیک التماس می‌کرد که بکشدش. آن قدر گفت تا تیلیک قبول کرد. گلویش را برید. تمیز و سریع. بعد دیدم که نوزادها راهشان را با خوردن به بیرون باز کردند و دوباره توی تنش فرو رفتند.»
حرف‌هایش باعث شد تن لوماس، پر از کرم‌های خزنده، دوباره جلوی رویم ظاهر شود. زیر لب گفت: «چرا قبلاً برایم نگفتی؟»

کوئی جا خورد؛ انگار اصلاً حواس‌اش نبود که دارد ماجرا را برای من تعریف می‌کند. «نمی‌دانم.»
«و کمی بعد از ترس تیلیک‌ها فرار کردی، درست است؟»

«آره. احمقانه بود. فرار توی شکارگاه. انگار توی قفس فرار کنی.»

سرم را تکان دادم و همان چیزی را گفتم که باید مدت‌ها قبل می‌گفتم. «او تو را نمی‌گیرد، کوئی. نگران نباش.»

«اگر اتفاقی برای تو بیفتد... این کار را می کند.»

«نه، در آن صورت ژوان هوآ را انتخاب می کند. هوآ... خودش هم این را می خواهد.» ولی اگر بود و وضعیت لوماس را می دید، چنین چیزی نمی خواست.

کوئی با تنفر گفت: «زن ها را انتخاب نمی کنند.»

«گاهی اوقات این کار را می کنند.» نگاهی به او انداختم و ادامه دادم: «در واقع زن ها را ترجیح می دهند. وقتی فقط خودشان بودند و حرف های خصوصی می زدند، حرف هایشان را شنیدم. می گفتند زن ها برای حمایت از نوزادها چربی بدنی بیشتری دارند. ولی معمولاً مردها را انتخاب می کنند تا زن ها بچه های انسان به دنیا بیاورند.»

کوئی که حالا تنفر صدایش تبدیل به تلخی شده بود، گفت: «تا نسل بعدی حیوان میزبانشان آماده باشد.»

جواب دادم: «ماجرای فقط این نیست!»

فقط این نبود؟ اگر قرار بود این اتفاق برای من هم بیفتد، باید باور می کردم که فقط این نیست. مثل بچه ها، احمقانه پافشاری می کردم: «فقط این نیست.»

«وقتی ته گاتوئی از تن آن بدبخت کرم بیرون می آورد هم همین طوری فکر می کردی؟»

«قرار نبود این طوری اتفاق بیفتد.»

«معلوم است که قرار نبود. و تو هم قرار نبود چنین چیزی را ببینی، همین و بس. و قرار بود تیلیک خودش این کار را بکند. می توانست با نیش بیهوشش کند و ماجرای اصلاً دردناک و سخت نمی شد. ولی باز هم باید شکمش را پاره می کرد، نوزادها را بیرون می آورد و اگر فقط یکی جا می ماند، کرم لعنتی سم پس می داد و از داخل می خوردش.»

زمانی مادرم می گفت باید به کوئی احترام بگذارم، چون برادر بزرگترم است. ولی حالا با نفرت از او دور شدم. داشت به روش خودش، کیف می کرد و لذت می برد. چون خودش در امان بود و من نبودم. می توانستم بزنمش، ولی تحملش را نداشتم که از من ضربه بخورد و بدون مقاومت، فقط بایستد و با ترحم و نفرت تماشا می کند.

ولی نمی گذاشت تنها باشم. با پاهای بلندترش، از من جلو زد و طوری شد انگار من هستم که دارم تعقیبش می کنم.

گفت: «متأسفم.»

ناراحت و خشمگین، به راهم ادامه دادم.

«ببین، فکر نکنم اوضاع تو این قدر بد بشود. ته گاتوئی دوستات دارد. حتماً خیلی احتیاط می کند.»



به سمت خانه برگشتم و انگار داشتم از دستش فرار می‌کردم.

او که به راحتی سرعتش را با من تنظیم می‌کرد، گفت: «هنوز کاریت نکرده؟ یعنی، دیگر به سن القا رسیده‌ای. هنوز...»

زدمش. خودم هم فکر نمی‌کردم این کار را بکنم، اما به قصد کشت زدمش. اگر بزرگ‌تر و قوی‌تر نبود، حتماً می‌کشتمش.

سعی کرد من را عقب براند، اما در نهایت مجبور شد از خودش دفاع کند. تنها چند ضربه به من زد. همین هم کافی بود. خودم هم یادم نمی‌آید چطور بیهوش شدم، اما وقتی به خودم آمدم او رفته بود. این درد ارزش خلاصی از دست او را داشت.

بلند شدم و آرام به طرف خانه رفتم. پشت خانه تاریک بود. کسی در آشپزخانه نبود. مادر و خواهرانم در اتاق‌هایشان خواب بودند؛ یا شاید ادای خواب بودن را در می‌آوردند. وقتی به آشپزخانه رسیدم، صداهایی شنیدم؛ صدای تیلیکی و زمینی از اتاق کناری. متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند، و دلم هم نمی‌خواست که بفهمم.

پشت میز مادرم نشستم و در سکوت انتظار کشیدم. میز صاف و قدیمی بود، سنگین و هنرمندانه ساخته شده بود. پدرم درست قبل از مرگش این را برای مادرم ساخت. یادم هست که موقع ساخته شدن آن، زیر میز بازی می‌کردم. پدرم اهمیتی نمی‌داد. و حالا پشت همین میز نشسته بودم و دلم برای پدرم تنگ شده بود. می‌توانستم با او حرف بزنم. او در عمر طولانی‌اش، سه بار این کار را کرده بود. سه دسته تخم، سه بار پاره شدن و بخیه خوردن. چطور توانسته بود؟ چطور کسی می‌توانست این کار را بکند؟

بلند شدم، تفنگ را از مخفیگاهش بیرون آوردم و پشت میز نشستم. باید تمیز و روغن کاری می‌شد.

من فقط پرش کردم.

«گان؟»

وقتی روی زمین خشک و برهنه حرکت می‌کرد، دست و پاهایش که به نوبت به زمین می‌خورد، سر و صدای زیادی تولید می‌کرد. انگار مجموعه‌ای صدا بود که روی زمین حرکت می‌کرد. جلوی میز رسید، نیمه‌ی جلویی تنش را بالا برد و روی آن خزید. گاهی چنان نرم حرکت می‌کرد که انگار خود آب است که جریان می‌یابد. خودش را میان میز جمع کرد و به من چشم دوخت. به آرامی گفت: «ماجرای بدی بود، بهتر بود نمی‌دید. لازم نبود این طوری بشود.»

«می‌دانم.»

«ته‌خوتگیف، که حالا باید چه‌خوتگیف صدایش کنیم، به زودی بر اثر بیماری می‌میرد. آن قدر زنده نمی‌ماند که خودش بچه‌هایش را بزرگ کند. اما خواهرش از آن‌ها و از برام لوماس مراقبت خواهد کرد.»

خواهر عقیمش. در هر نسل، فقط یک مونث قابلیت باروری داشت. فقط یکی می‌توانست نسل را ادامه دهد. این خواهر بیشتر از چیزی که توان پرداختش را داشته باشد، به لوماس مدیون بود. «پس زنده می‌ماند؟»
«بله.»

«نمی‌دانم باز هم این کار را بکند یا نه.»
«هیچ کس تکرار چنین چیزی را ازش نخواهد خواست.»
به چشم‌های زردش نگاه کردم و فکر کردم واقعاً چقدر احساس می‌بینم و درک می‌کنم و چقدرش فقط تخیلات خودم است. گفتم: «هیچ کس هم از ما نخواست. تو چنین چیزی از من نخواستی.»

سرش را جابه‌جا کرد و گفت: «صورتت چی شده؟»
«هیچی. چیز مهمی نیست.»
چشم یک انسان نمی‌توانست در تاریکی ورم صورتم را ببیند. تنها منبع نور، یکی از قمرها بود که از پنجره‌ی آن سوی اتاق به داخل می‌تابید.
«با این تفنگ آشتی را کشتی؟»
«بله.»

«و حالا می‌خواهی با آن به من شلیک کنی؟»
به او خیره شدم که سیاهی‌اش را زیر نور ماه می‌دیدم؛ تن مغرور و در هم پیچیده‌اش را می‌دیدم.
«خون انسان برایت چه مزه‌ای دارد؟»
جوابی نداد.

زمنه کردم: «تو چی هستی؟ ما برایتان چی هستیم؟»
او همان‌طور بی‌حرکت باقی ماند. سرش را به اولین حلقه از تنش تکیه داده بود. به نرمی گفت:
«هیچ کس به اندازه‌ی تو من را نمی‌شناسد. تصمیمش با خودت است.»
گفتم: «همین اتفاق برای صورتم هم افتاد.»
«چی؟»

«کوئی هم سعی کرد مجبور به تصمیم‌گیری‌ام کند. ولی نتیجه‌اش خیلی خوب از آب در نیامد.»

تفنگ را جابه‌جا کردم، طوری که لوله‌اش آرام زیر گلویم جا گرفت. «حداقل این تصمیمی بود که خودم گرفتم.»

«و این یکی هم همین‌طور است. تصمیمش با توست.»

«از من بخواه، گاتوئی.»

«به خاطر زندگی بچه‌هایم؟»

معلوم بود که چنین چیزی می‌گوید. خوب بلد بود چطور زمینی‌ها و تیلیک‌ها را بازیچه کند. اما این بار نه.

گفتم: «منی‌خواهم یک حیوان میزبان باشم. حتا اگر مقابلم تو باشی.»

کمی طول کشید تا جواب بدهد. «این روزها دیگر به ندرت از حیوان میزبان استفاده می‌کنیم. خودت هم می‌دانی.»

«ولی از ما استفاده می‌کنید.»

«بله. ما سال‌ها در انتظار شما می‌مانیم و آموزشتان می‌دهیم و خانواده‌هایمان را به خانواده‌های شما متصل می‌کنیم.» با بی‌قراری تکان خورد و ادامه داد: «خودت می‌دانی که در چشم ما حیوان نیستید.»

بدون هیچ حرفی، به او خیره ماندم.

به آرامی گفت: «قبل از رسیدن اولین نسل از اجداد تو، از حیوانات برای القا استفاده می‌کردیم. اما آن‌ها بیشتر تخم‌ها را می‌کشتند. خودت این‌ها را خوب می‌دانی، گان. از وقتی شما آمدید، دوباره فهمیده‌ایم یک نژاد سالم و رو به رشد بودن یعنی چی. و اجداد تو که در حال فرار از سیاره‌ی خود بودند، در حال فرار از هم‌نوع‌های خود بودند که یکدیگر را می‌کشتند و به بردگی می‌بردند. آن‌ها به خاطر ما زنده ماندند. ما آن‌ها را انسان دیدیم و وقتی می‌خواستند به جرم کرم بودن ما را بکشند، این شکارگاه را برایشان تدارک دیدیم.»

با شنیدن کلمه‌ی «کرم»، از جا پریدم. دست خودم نبود. او هم متوجه شد.

به آرامی گفت: «که این‌طور. یعنی واقعاً ترجیح می‌دهی بمیری اما بچه‌های من را به دنیا نیاوری، گان؟»

جواب ندادم.

«یعنی باید دنبال ژوان هوآ باشم؟»

«بله!»

هوآ خودش این را می‌خواست. پس بگذار به آرزویش برسد. او لوماس را ندیده بود. حتماً به جای

ترس... احساس غرور می‌کرد.

ته‌گاتوئی از روی میز به زمین خزید و دوباره من را از جا پراند. گفت: «امشب در اتاق هوآ می‌خوابم. و امشب یا شاید فردا صبح، موضوع را بهش می‌گویم.»
ماجرا داشت خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. خواهرم هوآ تقریباً به اندازه‌ی مادرم بر گردن من حق داشت. من هنوز هم با او صمیمی بودم. او با کوئی فرق داشت. او می‌توانست عشق نافر جامی به ته‌گاتوئی داشته و هم‌زمان من را هم دوست داشته باشد.
«صبر کن! گاتوئی!»

او برگشت، بعد نیمی از هیکلش را بلند کرد و روبروی من ایستاد و گفت: «این مسایل مربوط به بزرگ‌ترهاست، گان. این ماجرا تمام زندگی من است، خانواده‌ی من است!»
«ولی او... خواهرم است!»
«کاری را که می‌خواستی، کردم. ازت پرسیدم.»
«ولی...»

«برای هوآ راحت‌تر خواهد بود. او از اولش هم برای به دنیا آوردن خلق شده است.»
به دنیا آوردن انسان. انسان‌های کوچکی که می‌بایست از سینه‌اش شیر بخورند، نه این که از رگ‌هایش خون بمکند.
سرم را تکان دادم و گفتم: «این کار را با او نکن، گاتوئی.»

من مثل کوئی نبودم. ولی حالا داشتم بی هیچ تلاشی، مثل او می‌شدم. می‌توانستم ژوان هوآ را سپر خودم کنم. یعنی فکر به این که آن کرم‌های سرخ به جای تن من، توی تن او رشد می‌کنند، ساده‌تر بود؟

تکرار کردم: «این کار را با هوآ نکن.»
او کاملاً ساکن، همان‌طور ایستاد و به من خیره شد.
رویم را برگرداندم. اما بعد برگشتم و به چشمانش نگاه کردم: «این کار را با من نکن.»
تفنگ را از زیر گلویم برداشت و او جلو آمد تا آن را بگیرد.

گفتم: «نه.»

«ولی این قانون است.»

«بگذار این برای خانواده بماند. شاید یک روز یکی‌شان بتواند با آن جانم را نجات دهد.»
او به لوله‌ی تفنگ چسبیده بود، اما من حاضر نشدم آن را رها کنم. آن قدر تفنگ را کشید تا در برابرش تمام قامت ایستادم.

تکرار کردم: «بگذار تفنگ بماند. اگر برایتان حیوان نیستیم، اگر این مسایل به بزرگ‌ترها مربوط است، پس خطرش را هم بپذیرید. روبه‌رو شدن با یک هم‌تاریک‌های خودش را دارد، گاتوئی.» مطمئناً رها کردن تفنگ برایش سخت بود. تنش لرزید و هیس‌هیس تندی سر داد. به نظر رسید که حتماً ترسیده است. آن قدر عمر کرده بود که بداند تفنگ چه بلایی سر موجودات می‌آورد. حالا نوزادهایش باید با این تفنگ زیر یک سقف می‌ماندند. از وجود تفنگ‌های دیگر هم خبر نداشت. اما در این بحث، تفنگ‌های دیگر مطرح نبودند.

تفنگ را که مخفی کردم، گفت: «امشب اولین تخم را القا می‌کنم. شنیدی، گان؟» پس محض چه چیز دیگری یک تخم برای تمام خانواده و یک تخم فقط محض خاطر من آورده بود؟ پس چه دلیل دیگری داشت که مادرم آن طور نگاهم می‌کرد، انگار دارم از پیش‌اش می‌روم و جایی خواهم بود که دیگر دستش به من نخواهد رسید؟ یعنی ته‌گاتوئی فکر می‌کرد نمی‌دانم؟ «شنیدم.»

«حالا!»

اجازه دادم از آشپزخانه به بیرون هلم دهد و بعد جلوجل، به سمت اتاقم رفتم. اضطراب و عجله‌ی صدایش حقیقی بود. با دلخوری گفتم: «پس می‌خواستی همین امشب با هوآ شروع کنی.» «امشب باید حتماً با یک نفر شروع کنم.»

با وجود عجله‌ای که داشت، جلوی راهش ایستادم و گفتم: «و برایت مهم نیست چه کسی؟» دور من چرخید و وارد اتاقم شد. داخل رفتم و دیدم روی مبل مشترکمان منتظر است. اتاق هوآ چنین مبلی برای استفاده نداشت. پس حتماً هوآ را روی زمین می‌انداخت و کارش را می‌کرد. حالا فکر بودن او با هوآ از لحاظ دیگری آزارم می‌داد و ناگهان عصبانی شدم.

با این حال کنارش دراز کشیدم. می‌دانستم باید چه کرد و انتظار چه چیزی را داشت. تمام عمرم برایم گفته بودند. تیزی و رخوت آشنای نیش‌اش را حس کردم. بعد حرکت نرم تخم‌گذارش. تریق راحت و بدون درد بود. کنار تنم به حرکت افتاد و عضلاتش تخم را به درون بدن من هدایت کردند. دو تا از دست‌هایش را چسبیده بودم، اما ناگهان یادم افتاد که لوماس هم او را همین‌طور گرفته بود. ره‌ایش کردم و ناخواسته تکانی خوردم که باعث شد احساس درد کند. ناله‌ی کوتاهی کرد و انتظار داشتم دست و پاهایم را اسیر کند. ولی وقتی این اتفاق نیفتاد، دوباره آرام شدم و از خودم خجالت کشیدم.

زمزمه کردم: «متأسفم.»

با چهار تا از دست‌هایش شانه‌هایم را مالید.

گفتم: «مهم است؟ برایت مهم است که با من هستی؟»

برای مدتی جواب نداد و عاقبت گفت: «امشب این تو بودی که انتخاب کردی، گان. من انتخابم را مدت‌ها پیش کردم.»

«واقعاً سراغ هوا می‌رفتی؟»

«بله. چطور می‌توانم فرزندانم را به کسی بسپارم که از آن‌ها متنفر است؟»

«دلیلش... تنفر نیست.»

«مطمئنم که هست.»

«من ترسیده بودم.»

سکوت کردم.

حالا می‌توانستم راستش را بگویم. گفتم: «هنوز هم می‌ترسم.»

«ولی حاضر شدی با من باشی... تا هوا را نجات دهی.»

«بله.»

پیشانی‌ام را به او تکیه دادم. تن مخملینش خنک بود و لطافت دروغینی داشت. گفتم: «و برای این که تو را برای خودم نگه دارم.»

حقیقت داشت. خودم هم نمی‌فهمیدم این چه حسی است، اما راست می‌گفتم.

زمزمه‌ی رضایت‌مندی سر داد و گفت: «باورم نمی‌شد در موردت اشتباه کرده باشم. من انتخابت کردم. و فکر می‌کردم تو با انتخاب من، بزرگ شدی.»

«انتخابت کردم، ولی...»

«لوماس؟»

«بله.»

«تا به حال هیچ زمینی ندیده بودم که تولد را ببیند و با آن کنار بیاید. کوئی هم دیده است، درست می‌گویم؟»

«بله.»

«باید جلوی دیدن زمینی‌ها را گرفت.»

از این حرفش خوشم نیامد؛ و بعید می‌دانستم چنین چیزی اصلاً ممکن باشد. «نباید جلویش را گرفت. باید گسترش‌اش داد. باید در همان بچگی نشانش داد، زیاد نشانش داد. گاتوئی، هیچ زمینی یک تولد ساده و سراسر ندیده است. ما فقط آن‌تلیک‌ها را می‌بینیم؛ این که رنج و وحشت یا شاید مرگ را تجربه می‌کنند.»

به من نگاه کرد و گفت: «این مسأله خصوصی است. همیشه همین‌طور بوده است.»
لحن صدایش باعث شد دیگر اصرار نکنم؛ هم این، و هم این که اگر نظرش را عوض می‌کرد،
شاید خودم را اولین نمایش عمومی اعلام می‌کرد. ولی فعلاً این فکر را در ذهنش کاشته بودم.
احتمال داشت این فکر رشد کند و خودش حاضر به امتحان آن شود.

گفت: «تو دیگر چنین چیزی نمی‌بینی. و دیگر نمی‌خواهم به شلیک کردن به من فکر کنی.»
میزان مایعی که همراه تخم وارد بدنم شد، به اندازه‌ی نوشیدن یک تخم کامل برایم سرخوشی
به همراه داشت و باعث شد حضور اسلحه توی دستم و حس ترس و نفرت و خشم و ناامیدی
را به یاد بیاورم. می‌توانستم این حس‌ها را بدون این که درگیرشان شوم، به یاد بیاورم. حالا
می‌توانستم در موردشان حرف بزنم.

گفتم: «به تو شلیک نمی‌کردم. هر کسی جز تو.»
چون او از تن پدرم، وقتی هم‌سن و سال من بود، متولد شد.
اصرار کرد: «ولی می‌توانستی.»
«به تو نه.»

او بین ما و مردم خودش ایستاده بود و همیشه با دخالت‌هایش، از ما حمایت می‌کرد.
«خودت را نابود می‌کردی؟»
با بی‌قراری جابه‌جا شدم و گفتم: «شاید این کار را می‌کردم. نزدیک بود این کار را بکنم. این
همان «فرار» کوئی می‌شد. نمی‌دانم خودش هنوز به این نتیجه رسیده است یا نه.»
«چه نتیجه‌ای؟»
جوابی ندادم.
«حالا زنده می‌مانی.»
«بله.»

مادرم می‌گفت باید مواظب او باشم. بله.
ته‌گاتوئی گفت: «من جوان و سالم‌ام. هیچ‌وقت نمی‌گذارم مثل لوماس تنها بمانی؛ تنهای تنها،
و یک آن تیلیک. من مواظبت هستم.»





اچ. پی لاوکرفت

فرزین سوری

هر آن کس که این خطوط را می‌خواند بداند، این چند صفحه را تحت طاقت‌فرساترین شرایط ذهنی می‌نویسم. چرا که امشب بگذرد، دیگر نخواهم بود. حالا که هیچ پولی برایم نمانده و ذخیره‌ی افیونم هم رو به اتمام است -مورفین، آن تنها چیزی که زجر بودن را مرتفع می‌کند- ترجیح می‌دهم بمیرم. خودم را از این پنجره‌ی تنگ شیروانی به خیابان نجس پایین پایم پرت خواهم کرد. با خواندن این صفحات شاید بتوانید به درکی ضمنی برسید از این که چرا تنها مرگ یا فراموشی دوی درد من است. و بسیار محتمل است هرگز حقیقت را درک نکنید. اما اعتیادم به مورفین مرا وادار به خودکشی نکرده است.

خواننده‌ی این نوشته‌ها بداند، شروع ماجراهای من به ابتدای جنگ بزرگ باز می‌گردد. در آن زمان من در یک کشتی باری متفقین مشغول به خدمت بودم که در یکی از بخش‌های کم‌تردد اقیانوس آرام به دست کشتی‌های جنگی آلمانی محاصره شدیم. ابتدای جنگ بود و حقوق اسرای جنگی رعایت می‌شد. هنوز مناسبات انسانی برقرار بود. برای همین رفتار آلمانی‌ها با ما خوب بود و آزادی بسیاری داشتیم. به حدی آزاد بودیم که پنج روز بعد از اسارت‌مان موفق شدم با جیره‌ی غذایی قابل توجهی با یک قایق تک نفره به دریا بزنم و فرار کنم.

وقتی از آزادی‌ام مطمئن شدم، متوجه شدم که از موقعیت جغرافیایی‌ام چیزی نمی‌دانم. از آن رو که هرگز مسیر یاب خوبی نبودم، از نگاه کردن به وضعیت خورشید و ستارگان و اجرام سماوی، تنها دریافتم که در نیم‌کره‌ی جنوبی زمین هستم. نمی‌دانستم در کدام طول جغرافیایی هستم و تا چشم کار می‌کرد از هیچ جزیره یا ساحلی اثری به چشم نمی‌خورد. وضعیت آب و هوا تغییری نمی‌کرد و دریا همچنان آرام بود. روزهای بی‌شمار را در انتظار گذراندم تا مگر توسط سرنشینان یک کشتی در حال گذر نجات یابم و یا به ساحل سرزمین‌های متمدن برسم. ولی نه از کشتی خبری بود و نه از ساحل. و در آن آبی هرگز تمام ناشدنی، در تنهایی خودم رو به اضمحلال بودم. تغییر آن زمان حادث شد که در خواب بودم. از جزییاتش هیچ نمی‌توانم گفت. چرا که خواب هر چند آلوده به رویاهای بی‌شمار، همواره مرا در آغوش کشیده بود. چون از خواب برخاستم، خود را تا نیمه غرق در منجلابی سیاه و شیطانی دیدم که از هر طرف تا چشم کار می‌کرد کشیده شده بود و قایقم دور افتاده از من، در آن باتلاق تهوع‌آور گیر کرده بود.

شاید تصور کنید حس بهت مرا در بر گرفته بود از تغییری چنین ناگهانی در وضعیت اطرافم. اما در هوا و در خاک متعفنی که مرا در خود می‌کشید، خاصیتی بود چنان بدخواه و بدشگون و فاسد که تا مغز استخوانم را با ترس عجین می‌کرد. منجلاب از جسد ماهیان در حال تجزیه پوشیده بود و جسد سایر آب‌زیان که قابل تمیز نبودند و در همه جای آن پهنه‌ی بی‌پایان پخش شده بودند.

خواننده، کلمات قاصرند از وصف آن زشتی و گندیدگی که در سکوت مطلق خارج از قیاس ذهن قلیل انسانی، بر فراز آن پهنه شناور بود. هیچ شنیده نمی‌شد و هیچ دیده نمی‌شد مگر آن منجلاب عظیم قیرگون که تا ابد ادامه داشت. خود این کمال سکون و تناجس پهنه، ترسی مهوع را در من بیدار می‌کرد.

خورشید از دل آسمانی که در وسعت بی‌ابر لایزالش بی‌رحمانه سیاه می‌نمود، بر من می‌تابید.

تو گفתי آسمان آینه‌ای گرفته بود و باتلاق گرانی را که مرا در خود می‌مکید، منعکس می‌کرد. همان‌طور که به سمت قایقم می‌خزیدم، سعی کردم وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم را نزد خویش توجیه کنم. و تنها یک توضیح منطقی می‌نمود. سلسله‌ای از حوادث زمین‌شناختی دست به دست هم داده بودند و بر اثر فعالیت‌های آتشفشانی زیر دریایی، بخش‌هایی از دریا که طی سال‌های خارج از شمارش، بی شک میلیون‌ها، در عمقی بیرون از درک انسانی در گور آبی خود به سر برده بودند، حالا بر سطح شناور بودند.

وسعت آن سرزمین تازه شکل یافته چنان بود که هر چه بیشتر گوش می‌سپردم، کمتر از صدای امواج و اقیانوس می‌شنیدم. و نه از ماکیان دریایی خبری بود که بر سر اجساد در حال فساد و خارج از شماره‌ی ماهیان فرود آیند و نزاع کنند.

چندین و چند ساعت را در قایقم به سر بردم که سایه‌ای اندک در برابر خورشید در حرکت فراهم می‌کرد و در افکارم فرو رفتم. روز به نیمه می‌رسید و از سستی پهنه کاسته می‌شد و به نظر می‌رسید تا چند ساعت دیگر چنان جامد شود که راه رفتن بر رویش ممکن باشد. آن شب خواب از من گریزان بود و روز بعد توشه‌ای برداشتم و آماده شدم تا در پهنه به جست‌وجوی دریای گمشده بروم و شاید حتا نجات.

صبح روز سوم که رسید، پهنه به میزانی سفت شده بود که راه رفتن بر آن بدون مشکل باشد. بوی تعفن ماهی چنان بود که عقل را زایل کند و با این وجود ذهنم چنان از افکار انباشته بود که آن بوی شیطانی در میانشان گم می‌شد. پس در پی سرانجامی که بر خودم نیز پوشیده بود به راه افتادم. تمام روز به سمت غرب قدم برداشتم. راهنمایم در آن پهنه‌ی غلتان تپه‌ای بود که مرتفع‌ترین ساختار زمین‌شناختی آن جزیره‌ی نوحاسته بود. آن شب را اتراق کردم و روز بعد باز به سمت تپه‌ی رفیع به پیش رفتم. هر چند از آخرین باری که فاصله‌ام را با آن محاسبه کرده بودم، تنها اندکی نزدیک تر می‌نمود. عصر روز چهارم به پای آن برآمدگی رسیدم که از آن‌چه می‌پنداشتم، بارها بلندتر بود و دره‌ی اطرافش آن را هر چه بیشتر اثری و دست‌نیافتنی می‌نمایاند. پس در سایه‌اش به خواب رفتم، چه بیش از آن خسته بودم که بخواهم از آن صعود کنم.

نمی‌دانم از چه روی خواب‌های آن شبم چنان آشفته و سبانه بود. اما آن زمان که نفس‌نفس‌زنان از خواب برخاستم و مصمم که دیگر به خواب نروم (مرا تاب باز دیدن آن کابوس‌ها که در خواب دیدم نبود)، ماه که به طریقی ماورایی بزرگ‌تر می‌نمود، بر فراز پهنه‌ی شرقی می‌تابید. و آن

زمان بود که پی بردم سفرم در طول روز چه عبس و ناعاقلانه بوده. بدون شعاع سوزانده‌ی خورشید چه کم‌تر فرسوده می‌شدم. حتا حالا آماده‌ی صعود بودم. پس توشه‌ام را برداشتم و خودم را برای صعود به قله آماده کردم.

پیش از این اشاره کردم که متجانس بودن آن پهنه‌ی بی‌انتها، در دلم ترس غریبی می‌انداخت. اما آن ترس در برابر ترسی که بر فراز قله بر من مستولی شد، هیچ بود. زیر پایم چاهی بود یا دره‌ای مخوف و بی‌انتها که نور ماه انتهایش را در وضعیتی که آن زمان در چرخه‌ی قمری داشت، توان روشن کردن نبود. گفתי بر لبه‌ی جهان نشسته بودم و نگاهم را به جنون بی‌قیاس نیستی زیرش دوخته بودم که همچون همواره شبی تمام ناشدنی بر همه چیز خیمه افکنده بود. در این حالت از آشفتگی و ترس بودم که ناخودآگاه فرازهایی از بهشت گمشده از خاطرم گذشت. ماجرای گذر شیطان از جهان شکل نیافته‌ی تاریکی مطلق.

چون ماه خودش را بالا کشید و پرتو هایش در آن تاریکی نفوذ کرد، دریافتم که دره از آن چه در تاریکی نزد خویش تصور کرده بودم، کم‌تر خصمانه است. اندک اندک می‌توانستم مسیر سهل‌العبوری برای پایین رفتن از دره تشخیص دهم، همه جا پر از جای پا بود و از شدت شیب کاسته می‌شد. پس وسوسه‌ای در دلم افتاد که مرا وا داشت از آن تپه پایین بیایم و در برابر دره بایستم، آماده برای رفتن به دل آن دره‌ی جهنمی و اعماقی از آن که نور هنوز بدان نفوذ نکرده بود.

بلافاصله نگاهم مسخر شی‌ای شد در شیب روبه‌رو که صد یارد جلوتر از من کشیده شده بود. شی مذبور در نور ماه برآینده درخششی سپید رنگ داشت. با خودم گفتم سنگی بیش نیست و خواستم که از آن بگذرم. ولی در پس زمینه‌ی ذهنم می‌دانستم که ظواهر و محل قرارگیری‌اش نمی‌تواند ساخته‌ی دست طبیعت باشد. وقتی از نزدیک در آن مذاقه کردم، وجودم از حسی وصف‌ناپذیر سرشار گشت. چه با وجود ابعاد غول‌آسایش و این حقیقت که در محلی چنین قرار گرفته بود، آن‌جا که از آن زمان که زمین جوان بوده را در اعماق گذرانده، این تصور بر من غالب گشت که بی کوچک‌ترین تردید، این سنگ یک پارچه‌ی تراش خورده، به دست موجوداتی هوشمند پرداخته شده و حتا معبودشان بوده. مستأصل و هراسان و با این همه سرشار از لذتی که از کشف چیزی بدیع بر دانشمندی یا باستان‌شناسی مستولی شود، با دقت بیشتری اطرافم را بررسی کردم. ماه که حالا در سمت‌الرأس قرار می‌گرفت، نورش از فراز پیچ و خم تپه‌های مضرسی که دره را در بر می‌گرفت، گفתי موجودی جان‌دار باشد، خرنده، می‌پاشید بر عمق

دره و در اعماق آن من جریانی از آب دیدم دو سویه و همچنان که در دره به پیش می‌رفت، پایم در آن فرو می‌رفت. در برابرم در سوی دیگر دره، موج‌های کوچک با پایه‌ی سنگی آن ستون پر عظمت برخورد کرده و آن را شست‌وشو می‌دادند. از فاصله‌ای که در آن قرار داشتم، حالا دیگر می‌توانستم بر روی آن ستون حکاکی‌هایی به صورت نوشته و پیکره‌های تراشیده شده را تشخیص دهم. نوشتار حکاکی شده بر روی آن ستون نوعی از هیروگلیف بود، برای من ناشناخته، که بیشتر حروفش را اشکالی از موجوداتی دریایی تشکیل می‌دادند از قبیل ماهیان و اختاپوس‌ها و سرپایان و شکم‌پایان دریایی و نرم‌تنان و نهنگ‌ها. اشکال بسیاری نیز نماینده‌ی موجوداتی باستانی بودند که دیگر در این جهان وجود ندارند. اما جسد در حال اضمحلالشان را من چندی پیش در پهنه‌ی باتلاق‌گون مشاهده کرده بودم.

آنچه مرا بر جای می‌خکوب کرد اما، در تصاویر بود و نه در نوشتار. کنده‌کاری‌هایی در اطراف مشاهده می‌شد، بسیار عظیم و به خاطر این اندازه‌ی قابل توجهشان بود که از میان آب قابل مشاهده بودند. مجموعه‌ای از کنده‌کاری‌های هم‌گون با پس‌زمینه‌ای که رشک گوستاو دوره [۲] را هم بر می‌انگیخت. این کنده‌کاری‌ها گویی می‌خواستند انسان را به تصویر بکشند یا حداقل موجودی بسیار نزدیک به انسان. اما این موجودات ظاهری ماهی‌مانند داشتند و در یکی از تصاویر همچون ماهی‌ها در حال رقصی جنون‌آمیز در غاری دریایی بودند و در دیگری، در حال پرستش و فدا کردن قربانی در پای ستون‌های پرستشگاهی که در زیر دریا بود. از آن صورت‌ها و آن شمایل که داشتند نمی‌توانم کوچک‌ترین چیزی را بازگو کنم، چرا که وحشت یادآوری چنان است که از هوش خواهم رفت و چنان قبیح و دهشتناک که در ذهن پو [۳] و بولور [۴] هم نمی‌گنجد. جسمی انسانی داشتند، جز این که دست‌ها و پاهایشان پره داشت و لب‌هایی گشاده و بزرگ داشتند و چشمانشان همچون چشمان ماهی بی‌روح و گرد بود و برآمده و چیزهای دیگری که یادآوری‌شان خوشایند نیست. عجیب آن که گویی مقیاس‌ها به درستی در این تصاویر رعایت نشده بود. در یکی از کنده‌کاری‌ها یکی از این موجودات در حال شکار نهنگی تصویر شده بود. نهنگ تنها اندکی از او بزرگ‌تر بود. وحشت این تنابندگان و اندازه‌شان بر ذهنم می‌نشست و با این حال با خود گفتم این‌ها تنها تصورات مردمی باستانی از خدایان‌شان است و بلکه قبیله‌ای از مردمان ماهیگیر که آخرین آثار وجودشان را گذر هزاران سال زیر دریا مدفون کرده است، حتا قبل از این که نئاندرتال‌ها و مردمان هوشمند زاده شوند.

من در حال تماشا از میان این دریچه‌ی گشوده شده به گذشته‌ای که در غریب‌ترین کابوس‌های

یک باستان‌شناس هم نمی‌گنجد بودم و ماه نورش را بر دره می‌گستراند و بازتابش‌های رویاگونه‌ی نورش دره را پر کرده بود.

و بعد دیدمش.

خروجش از میان آن آب‌های تاریک چنان نرم و سریع بود که سطح آب را جز اندکی متلاطم نکرد. عظیم بود همچون پلیفموس و شنیع و تهوع‌آور و نفرت‌از جای جای تنش‌مانند چیزی ملموس انگار جاری بود. چون دژخیمی مخلوق تاریک‌ترین کابوس‌های شبانه به سوی ستون حکاکی شده خزید و بازوان فلس‌دارش را به دورش حلقه کرد و سر کریهش را در برابر ستون خم کرد و از گلویش صداهایی خارج شد. جنون بر من مستولی شد. چنان جنونی که از صعود دیوانه‌وارم از شیب‌ها و مسیر بازگشتم تا قایق در آن پهنه، خاطره‌ای مغشوش دارم. تصور می‌کنم آواز بسیار خواندم و چون از آواز خواندن در می‌ماندم، خنده سر می‌دادم. خنده‌هایی ناشی از جنون. در یادم هست، هرچند دور و ناواضح، که پس از آن طوفانی در گرفت. صدای غرش طوفان و رعد را به یاد دارم و دیگر صداها که طبیعت تنها وقتی بسیار خشمگین است ایجاد می‌کند. به هوش که آمدم در بیمارستانی بودم در سانفرانسیسکو. چنان‌که فهمیدم توسط یک کشتی آمریکایی که از میان اقیانوس می‌گذشت نجات یافته بودم و ناخدای کشتی مذکور مرا به بیمارستان آورده بود. در حال جنون هذیان بسیار گفته بودم که وقعی بدان گذاشته نشده بود. از هر گونه فعالیت‌های غیرطبیعی زمین‌شناختی، نجات‌دهندگانم بی‌اطلاع بودند و من نیز لزومی نمی‌دیدم بر وقایعی که می‌دانستم باور نمی‌کنند پای بفشارم. یک بار سعی کردم از مردم‌شناسی معروف در مورد افسانه‌های مربوط به دی‌گن، خدا-ماهی مردم فلسطین باستان اطلاعاتی کسب کنم. اما وی بسیار درگیر قواعد بود و مرا ناامید کرد. پس سکوت پیشه کردم. شب‌ها به خصوص در آن زمان که ماه در نیمه راه چرخه‌ی قمری است، من چیزهایی می‌بینم. برای همین به مورفین روی آوردم و آن هم فراموشی نمی‌آورد و تنها مرا برده‌وار در سرپنجه‌های هر دم مغیرش در بر کشیده. و حالا آماده‌ام تا خودم را بکشم. حالا که از هر آن‌چه بر من گذشته گزارشی کامل تهیه کردم که بعید نیست مایه‌ی تفریح مردم شود. بارها از خود پرسیدم و همچنان می‌پرسم اگر همه‌ی این‌ها تنها رویایی بیش نبوده، چه؟ اگر من هرگز از آن قایق خارج نشدم و این‌ها همه حاصل هذیانی در آن داغناک تب‌آلود سرگردانی‌ام در قایق تک‌افتاده بعد از فرارم از دست آلمان‌ها بوده باشد، چه؟ بارها این را می‌پرسم و هر بار پاسخ به شکل تصویری جهنمی و واضح از موجودی شیطانی در ذهنم نقش می‌بندد. نمی‌توانم به اعماق دریا

بیندیشم و تصویر آن موجودات بی‌نام در ذهنم نخزد که می‌دانم همین حالا در حال شنا کردن و رقصیدن در بستر لزج دریا هستند و پرستش ستون‌های مقدسشان و حکاکی هیاکلی همچون خودشان بر بدن گرانش‌های آبسوده؛ و این فکر راحت نمی‌گذارد که یک روز وقتی اعماق سیاه دریا خشکی را در بر بگیرد، اینان بازمانده‌ی تمدن جنگ‌زده و حقیر انسانی را در سرپنجه‌های کابوس‌گونه‌شان خواهند فشرد و آن را با خود به اعماق خواهند برد تا وحشت مسلم را بر آن عرضه کنند.

فرجام کار نزدیک است، چون همین لحظه من صدای لغزش و برخورد لزج چیزی بزرگ و لیز را با در می‌شنوم. مرا نخواهد گرفت. دستش به من نخواهد رسید. دستش به من نخواهد رسید! پنجره! پنجره!

۳. Edgar Alan Poe: نویسنده‌ی قرن نوزدهمی سبک گوتیک و کارآگاهی. از سردمداران داستان‌نویسی گمانه‌زن و داستان کوتاه.

۴. Edward George Earle Lytton Bulwer-Lytton: نویسنده و سیاستمدار انگلیسی. نویسنده‌ی سبک وحشت برای اولین بار این عبارت را برای آغاز یک داستان وحشت استفاده کرد: «شب بود تاریک و طوفانی...» خالق جملات قصاری چون: «قلم از شمشیر برنده‌تر است.»

۱. Dagon: خدای باروری بابل که به شکل مردی با دم ماهی به جای پا تصور می‌شده است. لازم به ذکر است که لاوکرفت در بدسرشت نشان دادن خدایان باستانی (حتا خدایان نیک سرشت) ید طولایی دارد.

۲. Gustav Dore: نقاش فرانسوی، تصویرگر آثاری چون کتاب مقدس، بهشت گمشده، مکبث شکسپیر و کمدی الهی. وی به خاطر سبک خاص نقاشی‌هایش که تنها از خطوط و نقطه‌هایی با تیرگی متفاوت تشکیل می‌شد، بسیار معروف بود.





مونا

فصل چهارم - بخش چهارم

آرمان سلاح ورزی

برای شمایی که شگفت‌زار را دنبال می‌کنید، «مونا» دیگر نام آشنایی است. «مونا» دیگر آن رمانی از آرمان سلاح‌ورزی نیست که هنوز نامی نگرفته، که هر بار قسمتی از آن را برایتان می‌آوریم، مقدمه‌ای توضیحی برای آشنایی با فضای داستان برایتان بگذاریم. «مونا»، داستان خودِ موناست... همه‌ی پویش مونا به جهت خارج کردن فرزندش از مرزهای انزلی است. معشوق سابق مونا به نمایندگی از جریانِ ضدجنگی که در قصه از آن با عنوان «نهضت» یاد شده، از مونا می‌خواهد که برای کمک به نهضت، فرزندش را از انزلی خارج کرده، به آن‌ها بسپارد.

همه‌ی این فصول منتشر شده بر شگفت‌زار، که هر بار بخشی از یک «پلات» گسترده‌تر و چندپاره از داستان مونا را با ریخت‌های متفاوت برای شما آورده‌اند، «مکان-زمان»های پرت‌افتاده از هم و شخصیت‌های بسیار که کلیت بزرگ‌تر رمان را تشکیل می‌دهند، همه حول همین قصه‌ی اصلی -ماجرای سه‌روزی مونا- شکل گرفته‌اند.

پیش از آن‌که به سراغ ادامه‌ی فصل چهارم برویم، اگر می‌خواهید چیزی در گوش مولف قصه‌ی مونا بگویید، به راحتی می‌توانید به آرمان سلاح‌ورزی اعتماد کنید، با او در میانشان بگذارید و مطمئن باشید که در کمال امانت‌داری، این گفته‌ها را به دست او خواهد رساند.

arman.selahvarzi@gmail.com

چسبیده پشت در، پلکان هیدرولیک لهستانی آغاز می‌شد و پایین می‌رفت. تو مکعب بتونی‌ای بودند و در وجه مقابلشان، که رو به بیرون انحنای کاملی داشت، دمب پلکان به طبقات حرا و به آسانسور لخت و استخوانی در بالاترین طبقه از چهار طبقه‌ی باشگاه می‌رسید. حباب‌های سفیدال‌ای. دی‌عین لامپ‌های استخر از بتون تک زده بودند بیرون. داخل یک جواهر ریاضی‌وار عطاردی بودند، پنهان از جواهرشناس با تک‌چشمی و عدسی‌اش، آن بیرون.

حالا گاهی عصرهای دوشنبه که کار نیست، به این‌جا سر می‌زنم. یک اتفاق موزه‌طور این‌جا هست و بی داخل باشگاه شدن، می‌شود ازش دیدن کرد. در یادبود مونا و امثال او، ستون بلندی این‌جا برآورده‌اند، از کف پایین‌ترین طبقه تا سقف؛ و آن بالا چسبیده به سقف، سلول رنگ‌شده‌ای هست که پلکانی مخصوص خودش دارد. در نور فرابنفش، نقش‌شده روی دیوارهای سلول، فرشته‌های مسلمان، مذکر، بلند قامت، اخم‌آلوده، پیدا می‌شوند، با اشراق در پیشانی‌هایشان، که سقف بتون را بغل کرده‌اند. داخل، یادگارهایی هست از مونا و دیگرانی مثل او. دسته‌کلیدها، لباس‌های روز عروسی یا روز تشریف، داروهای کهنه، آمپول‌های نی‌ترو، واکرها، غده‌های تخلیه‌شده‌ی تیروئید، ظرف‌هایی از آمینو اسیدهایشان، دست‌نوشته‌ها، طره‌های مو، اندام کمکی از پلاتین و کربن که قابل بازیافت نبوده‌اند، کاست‌های اوراد، کهنه‌پارچه‌هایی با لکه‌های عرق و خون رویش، تکه‌ای از پوست با خالکوبی. زن‌های متمول، معتقد، رنگ و رو رفته، پوشیده در کرم‌پودرهای تاریخ‌مصرف گذشته همراه شوهرهایشان، با دمپایی‌های چرمی داغ، پوشیده در زره‌های مسی با هواکش‌های سیاه، پشت بافت فلز، زیر بغل و پایین کمر، از سلول دیدن می‌کنند: «قاسم عزیزم این چیه؟ می‌دونی شما؟» «این به نظرم قلب خشک‌شده‌س فخری جان. ایناها. این‌جا نوشته قلب...». مینی‌بوس‌های مدرسه، با تزئینات جگری، ریش‌ریش، پشمی پالان روی فلز بی‌بو، بچه‌های فرقه را این‌جا می‌آورند. آفتاب روپوش‌های تیره‌شان را داغ کرده و ازشان بوی پتو بلند است و پیچ‌پیچ می‌کنند. سه شبیه‌ساز سه‌بعدی آموزشی که یاروها را موقع یاری به فرقه نشان می‌دهد این‌جا هست و یکی‌شان متقلع به موناست. از همه‌ی لحظه‌های ماجرای سه روزه‌اش، همین لحظه، همین پایین رفتن از پلکان را انتخاب کرده‌اند. با سر خمیده، مغاک‌ی در دهان بی‌سلیقه بازسازی شده‌اش، پیرامونش نیم‌دقیقه سکوت رادیویی و بعد صدای خودش که آن‌چه در آن روز اواخر زمستان وقت پایین رفتن به حرا در ذهن می‌گذشت را بلند بلند برای بازدیدکننده‌ها آشکار می‌کند. پلاکی پای شبیه‌ساز هست که توضیح می‌دهد چطور افکار دخترک را از جعبه‌سیاهی ترمیم کرده‌اند که فرقه درش جا گذاشته بود. هر پنداره‌ی ترمیم‌شده یک عنوان پرطمطراق دارد (موتاسیون به اریکه نشسته، سیاه‌سوخته‌گان در باروهای خرم‌دین و غیره) و من حالا عصر بعضی دوشنبه‌ها را این‌جا می‌گذرانم. بهترین چیزهایی که دارم را می‌پوشم و خوش‌بو هستم.

دَد از مقابل او روی پلکان پایین می‌رفت. مونا پایین پایش را نگاه کرد و چشم چرخاند تا لوحه را ببیند. هنوز آن جا بود. صفحه‌ای برنجی بود روی پاگرد کوچک بالای پلکان. سیاه، چنان قدیمی که شر و ورهای حکاکی شده روش خورده شده بودند و باقی مانده بود اشکالی ناخواندنی، عنکبوتی، هیروگلیف‌طور، روی برنج و مونا تماشایشان می‌کرد. از وقتی به یاد می‌آورد لوحه غیرقابل خواندن بود و حالا باعث می‌شد تا حواس مونا از ترس آن بیرون، توی سلاخ‌خانه، پرت‌تر بشود. هیبت پارازیتی دَد روی پله‌های پیش پایش سایه می‌انداخت. پشت سرش موهای چرب به دقت شانه‌شده، بسیار کش آمده بودند. زانوی پای چپ را نمی‌توانست خم کند، ستون پشتش به راست انحنای داشت و نمی‌توانست تنش را، تاریکی حیوانی چسبیده حول فقرات را، جور دیگری، جز آن‌طور خمیده که بود، نگاه دارد. روی یک پا می‌لنگید و مونا حالا نور آزارنده‌ی صفحه‌نمایشی را تو دست‌هایش می‌دید، یک بُردِ جهت‌یابِ مخصوص قرارگاه‌های جنگی. دَد صدایش می‌کردند، لیکن مَلِک نام مناسب‌تری می‌بود. تا سرحد استفرغ‌آوری بچه‌ی خوبی بود. در خوابگاه‌اش گرسنه و سرما زده بود. نه چندان نور و نه چندان گرما و میلیون‌ها سوسک. خوش‌خلق بود و اگرچه لوله‌های تنش بسیار در هم تابیده بودند، چنان آرام نفس می‌کشید که پیدا نبود زنده است. فایلی که تو اداره‌ی اطلاعات، از زمان آخرین بازرسیِ املاک و نفوسِ فرقه، در بایش باقی‌مانده، عنوان راسپوتین را دارد. افلیجی بود که هنر شاد کردن خانم‌های حامی فرقه را به حد کمال می‌دانست.

مونا به پرنده‌ی روی شانه‌ی دَد نگاه کرد. خیلی زنده به نظر می‌رسید و گلویش منبع صدایی بود که یک‌کمی پیش آن‌طور ترسانده بودش. فکر کرد که ببینی واقعا زنده است؟ پایین می‌رفت و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. وقتی از پلکان‌های بسیار کشیده پایین می‌رفت یا وقتی توی تاکسی ولو می‌شد چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و خیال، عین بخاری، عین هوای منخرین اسب مسابقه، تو سرش را پر می‌کرد.

❖ موتاسیون بر اریکه نشسته با دریا در هم‌شکسته، زیر نور شهری: پرنده‌ه را

که نگاه می‌کنم یاد عکس می‌افتم تو کاتالوگِ هفتصد صفحه‌ایِ فرقه: زیست‌شناسی و کفر. تو عکسه یازده سالم است، با بابا که کنارم خم نشده تا کاملاً تو قاب پیدا نباشد. آن وقت‌ها خیلی موهایم را دوست می‌داشتم. عکس سیاه و سفید است با نقطه‌نقطه‌های حاصل از ظهور. فکر می‌کنم که چطور حالا حیوان دست‌آموز خادم باشگاه یکی از ماهاست، حاصل کفر و بیولوژی. عکس پرنده را هم تو کاتالوگ آورده‌اند؟ این پرنده یا آن یکی که دکتر سر هم کرده بود، عکس همه‌شان را آن تو، توی بخش وحوش آورده‌اند؟

همچنان روی پلکان پایین می‌رفتند. بسیار آرام. نزول برای ابد طول می‌کشید. سه مسلسل خودکار از جایی تو دیواره‌ها، شاخک‌های سرخ لیزری‌شان را روی مونا مالیدند. رد لیزر را به روشنی تو هوا می‌دید. همیشه آن‌جا بودند و مهمان‌ها را نشانه می‌رفتند. ساز و کار تشخیص هویتی بود، عین مال دولت مستقل، که قشر پوستی را می‌کاوید و نفوذی‌ها را اعدام می‌کرد. دد چند پله پایین‌تر سرش را از صفحه‌ی رهیاب بلند کرد. به آن‌جا که مسلسل‌ها، عین جانورهای کمیاب کاراییبی کمین کرده بودند، اشاره‌ای کرد و شعاع لیزرها محو شدند. ایستاد. مثل یخچالی روی یک پاشنه‌ی پا سمت مونا چرخید. چشم‌های سبز تیره بود، حیوانی، درشت. صورتش از نور نقشه‌ی رهیاب روشن بود، نشئه روی یک‌هوا آرام‌بخش و مه‌پریدین، صورتی درخشان مرده، عین مانکن‌های پلاستیکی. لبخند زد.

«اصلاً قابل شما رو نداره خانوم.» دوباره لبخند. «خانوم اصلاً حرفشمن زنید خانوم. آقا آشتیانی حواس‌اش بهتون هس.»

سر پرنده عین نوار قلب می‌پرید، لحظه‌ای به درخشش صفحه‌نمایش تو دست دد و لحظه‌ای به مونا خیره می‌شد. مونا در جواب سری تکان داد. دد راضی رو برگرداند و پایین رفت. عین سربازی، در مزرع سیاه یک اتوبان، سوخته زیر پلاستیک‌های حرارتی، رو به شمال در شب، با یک منور سیلیکونی تو دست، ساکت، محتاط، در آرزوی همسری که تو حمام پناه‌گاه‌ها، با زن‌های مردنی آب‌تنی می‌کند و می‌خندد. و مونا زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و پشت او پایین می‌رفت.

❖ الموت: خوابگاه جوانان بین‌الملل III یک ساختمان قدیمی نیروگاه بود. توش هفت طبقه و

دویست و نود و دو تا سوییچ در آورده بودند. کاملاً چهارگوش بود، بالای تپه‌ای بیرون جنوب شرقی شهر، نزدیک ری، و از هر چهار گوشه‌اش ستون فولادی دودکش کهنه‌ای هوا بود. اتوبان هیولایی قد نیل از کنارش رد می‌شد که متروک مانده بود. اتوبان و خوابگاه درخشان بودند، عین خانه‌های تختِ تازه‌ساز، بدون نما، با آجرهای گهی درخشان بودند، عین چشم نهنگ درخشان بودند. همه‌مان یازده تا پانزده ساله بودیم. یک راهنمایی شبانه‌روزی بود و آشپزخانه و دست‌شویی هر طبقه، اتاقک مشترک دلبازی بود با کاغذ دیواری‌های سفید نو. روش نهضت خیلی به خصوص بود: اگر یادگیری یعنی به حافظه سپردن و توانایی یادآوری، پس ما شما بچه‌ها را به خاطره‌های تجربی وصل می‌کنیم تا بهتر یاد بگیرید و راحت‌تر به یاد بیاورید. سوکت‌های اتصال شخصی داشتیم که ضد عفونی می‌شدند و خودمان جمع‌ها الک‌شویی‌شان می‌کردیم. از تو صندلی‌هایمان بیرون زده بودند و رو همه‌شان هر کسی، اسمش را نوشته بود. مال

آرمان را روی اسمش خط کشیده بودند و به جاش نوشته بودند چا...ال چون همه انگشتش می کردند. خیلی عصبانی می شد؛ اما کاری ازش بر نمی آمد. داد زیاد می کشید. راه پله ها تاریک بودند و تویشان باد می پیچید. چقدر از راه پله ها می ترسیدم. مطمئن بودیم که فرقه اسکرهای مخفی اش را تو راه پله کار گذاشته. من تازه اولین کاشتم را کرده بودم. چیز مسخره ای بود که تا مدت ها داشتمش. کاردستی دانش آموزی بود و فقط ساعت را نشان می داد. می ترسیدم معلم های اهل فرقه متوجه اش بشوند. بابت همین زمان سنج آماتوری ست که حالا ساعت افتادن مدرسه را این قدر دقیق یادم هست و این را به همه هم گفته ام. از تو پلکان های باریک بتونی، تو سه ستون و بی نهایت ردیف ما را می بردند پایین. عین تخم های ماهی مرتب، چسبیده تنگ هم بودیم. یک پله یک پله با شمارش پایین می رفتیم و تو هر طبقه از دو سه پله ی وسطی که رد می شدیم خون می ریخت رو سر و صورتمان. دون باگی های ارتش استقلال رو پهلوی تپه ی نیروگاه عین گورکن بودند و بالا آمدند و همه داشتند ناهارشان را می پختند. بعد از تسخیر، تو طبقه ی بالا، با ستون FVP های شان سهواً زده بودند به یک نفر معلم اهل فرقه و یارو مرده بود. نیکو خیلی گریه می کرد چون یک سال از من بزرگ تر بود. گلوی معلمش از روی یک چروک، یک کم بریده بود و با این که مرده بود، از طبقه ی هفتم خورش عین مال گاو می ریخت پایین و ما مجبور بودیم از زیرش بگذریم تا خوابگاه ها تخلیه بشوند.

پایین می رفتند. مونا شنید که پشت و بالای سرشان در باز شد. برگشت. لکه ی تازه وارد را دید که از در سلاخ خانه می گذرد. ایستاد. صدای چشم پلکان را شنید، فیس و هیس عین صدای جاروی کاهی، اما مداوم، زنگ زده، زیر پایش. چشم روی ساقه ی ظریف هیدرولیکی زیر پلکان چسبیده بود. به خاطر دد برای مونا باز نشده بود؛ اما حالا زیر پای تازه وارد پلک می زد. با هر بار پلک زدن، نور سرخ فوران می کرد و یارو را یک سره روشن می کرد. نحیف بود، پوشیده در لباس کلفت ارتشی، احتمالاً از مناطق زمستانی تر تو غرب انزلی، شاید از راینرهوفن یا میرزای سیاه کل که ماه ها زیر برف می کپیدند، شب ها مدام شیشه های شان می شکست و سقف های فلزی زنگ زده بودند و فاحشه ها تو کارخانه های کوچک بلا استفاده مانده می خوابیدند و دست فروش ها همه جور پروب تعمیر شده داشتند. صورتش را از نور چشم چین انداخته بود. عین راکتی سرپا ایستاده بود و سایه اش رو سقف می افتاد و مونا تو نور چشم، پاهای غول آسای یک پرنده را، به رنگ نان، نقاشی شده رو سقف دید. بعد چشم فرو بسته شد و یارو عین قطره های جیوه تو تاریکی رفت. مونا حالا تو نور تعدا کم ال.ای.دی ها، به سقف کم ارتفاع بالای سر خیره بود. از پرنده هه چیزی پیدا نبود. زیر پاهایشان، سقف شیشه ای استخر خوب دیده می شد. در ارتفاع دو

طبقه‌ی پایینی کشیده شده بود. سطحش را سرتاسر چهل و دو باتری پوشانده بودند، تا نیمه فرو رفته در شیشه، عین اسب‌های آبی تو ظهر آفریقا به حال آب‌تنی. کابل‌های فشار قوی، سنگین، با «فیچیتا»ی چاپ شده رویشان، اهدایی امپراطوری سیم جهان، روی شیشه افتاده، به تبدیل‌کننده‌هایی رو دیوار رو به رو می‌رسیدند. استخر آن زیر را از لابه‌لای باتری‌ها نمی‌شد دید؛ اما مونا می‌دانست که آن‌جاست. در فضای رو به رو آخرین طبقه، استخر قرار داشت. گودی‌ای به شکل یک گنبد واران، فیروزه‌ای، به دقت کاشی‌کاری شده، منقوش به کلام مقدس، بازمانده از یک خرابه‌ی قدسی. استخر بازسازی رویایی بود که یک‌وقتی پدر آقا آشتیانی که روحانی اعظم فرقه بود، موقع اولین «جکاین»‌اش تجربه کرده بود. پیرمرد روی ساحلی افتاده بود، تو دور دست شهر خداوند دیده می‌شد که از برج‌هایش موشک‌های براق به همه‌ی جهان مسکون پرواز می‌کردند و در مقابلش به‌عوض دریا گنبد بزرگ آبی‌ای خوابیده بود با تمام آب جهان تویش.

از استخر به قصد تفریح استفاده می‌کردند و برای غسل در موقعیت‌های ویژه و برای تبرک آن‌ها که از هند به مهمانی حرا می‌آمدند. گنبد اهدایی بود و ماشینی که آب را تصفیه می‌کرد و تازه نگاه می‌داشت هم. دد آرام پایین می‌رفت. صدای کف پیچ‌دار کفش‌هایش روی پله‌ها به دیوار روبه‌رو می‌خورد و می‌شکست. دریچه‌های روشن مسیر آسانسور روی دیوار پیدا بودند. دنگ. دد پایین می‌رفت. آرام. بازوهای بزرگ بندر، خیلی دور به هم می‌خوردند و صدای باد مداومی را قطع می‌کردند که تو دخمه‌ها می‌پیچید، صدای نفس تهویه‌کننده‌ها را، از گلولی آهن گذشته و دنگ یک پله‌ی دیگر پایین می‌رفتند. با موسیقی بندرهای ویران‌شده‌ی تحت حفاظت مونا چیزی زمزمه می‌کرد.

🔪 آژبستوز، آگلوتینین سرد، کوریوکار سینوما، هموکروماتوز، واسکولیت: تنها وقتی

که بچه پیش من و بابا آرام است، وقتی است که جلوی فر می‌نشانیمش. داخل فر را تماشا می‌کند. خیلی با دقت است و ساکت می‌شود. صدای انبساط شیشه‌ی فر مجذوبش می‌کند، طوری داخلش را تماشا می‌کند که آدم ممکن است تلویزیون را تماشا کند، واکن پر از طلا را تماشا کند. نمی‌تواند دست و پاهایش را از هم باز کند. چیزی غانده که کاملاً فلج بشود و این کثافت‌کاری تقصیر کیست؟ قبلاً این‌قدر موضوع حاد نبود، بود؟ یک عالمه قرص جوشان می‌خورد، بهش تزریق می‌کنند و کلی از روز را تو کپسولش خوابیده. اما همه‌اش بی‌نتیجه است و به جهنم که بابا فکر می‌کند مقصر من‌ام که با شکم کثیف، به کثیفی رخت‌کن، بچه به دنیا آوردم. مقصر آن حرام‌زاده‌ای است که صبح تا شب وصل بود و متابولیسم‌هایش از

ریخت افتاده بودند اما مصر بود که توله پس بیندازد. اگر یارو رشدی بخواهد که بردش، باید یادم باشد که راهنماها را به دهم و بیمرش پیش نگار. باید یادم باشد بپرسم که کجا می‌ورد. هیچ‌جا تو اروپای شرقی بچه زنده نمی‌ماند، تو رادیاسیون بالای سی و یک‌دهم نانوکوری زنده نمی‌ماند، تو سرمای زیر منفی نه درجه زنده نمی‌ماند. چقدر تو بغل رشدی گریه خواهد کرد.

یاروی تازه وارد که از پشت سر می‌آمد به‌شان رسیده بود. دد آرام پایین می‌رفت و سرعت همه را می‌گرفت.

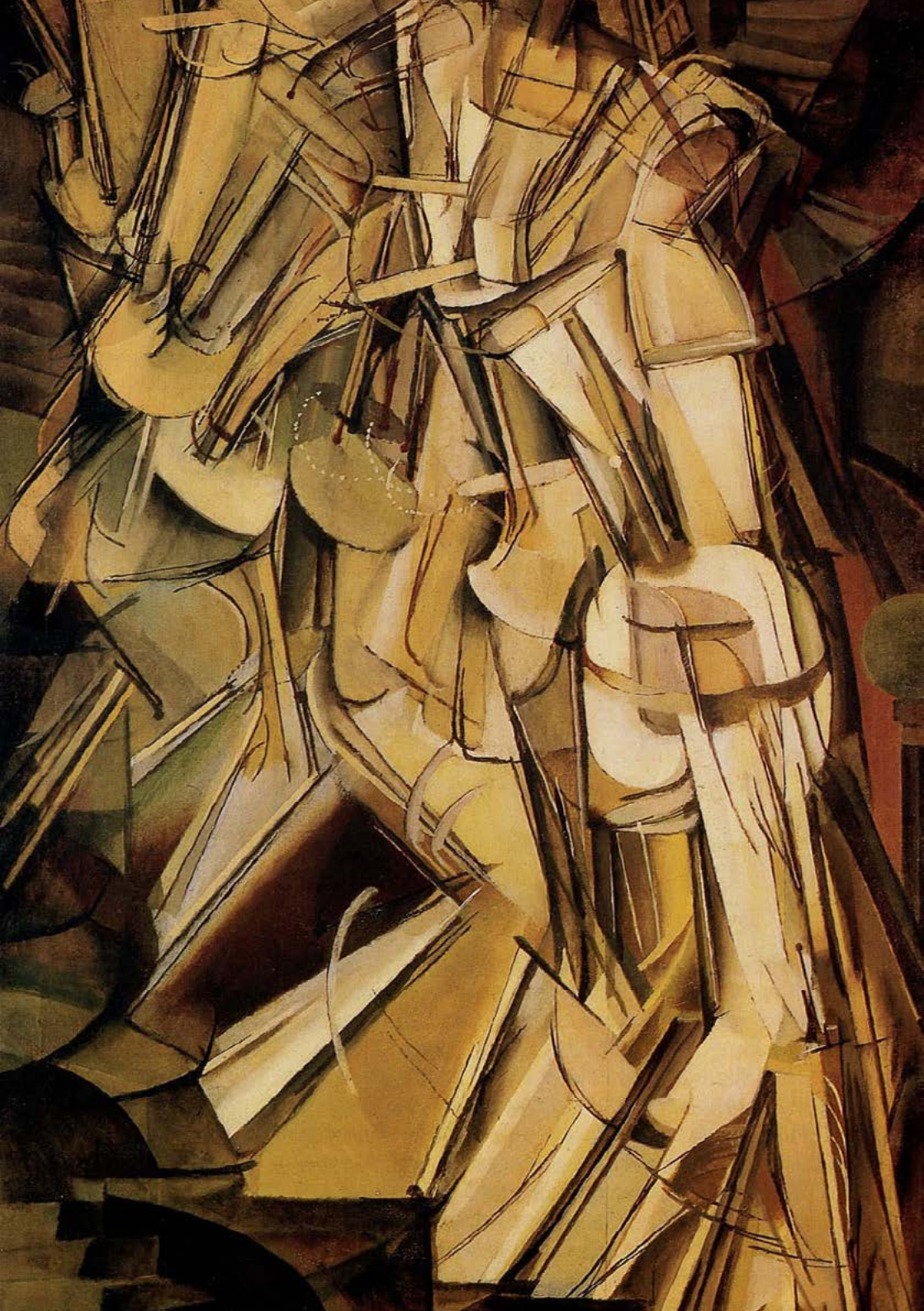
«چطوری خرچنگ خدا؟ این طرفایی چرا؟»

طرف صدای مولینکس سنگاپوری می‌داد و به خنده افتاد. دد داخل آدم حسابش نکرد. اگر طومار گنده‌ای از اسم هزار جور مرض را با صدای بلند بخوانید سرودی خواهد بود در رثای دد. چیزی به پایان پلکان باقی نمانده بود و می‌شد حکاکای‌های بزرگ «سونی» روی بتون دیوارهای طبقه‌ی بالاتر را، آن روبه‌رو به وضوح دید. دد هنوز سر تو صفحه‌ی رهیاب داشت. راه‌های حرا سرخ بودند. دد هیچ مسیری را نمی‌توانست به خاطر بسپارد. سندروم هه‌نه‌پین داشت، توده‌های درهم گوریده‌ی اجزای زنده‌اش باعث می‌شد تا مودم فوق‌العاده‌ای باشد. تو سلول‌های جک‌این با آدم‌های مهم داخل می‌شد. یاروها از خلال او وصل می‌شدند. او دچار هجمه‌ی شدید تشنج می‌شد و موج‌های بلند را کدگذاری می‌کرد. عضلات صورتش عین خنده‌ی کزاز می‌خشکید و تنش محکم به کنج دیوار می‌چسبید، معلق می‌ماند، درد می‌کشید. فرقه سه بار ازش رو نوشت کرده بود. دد کهنه نمی‌شد. با هر نسخه هزار بار بیمارتر و بهتر می‌شد و نمی‌مرد. برای هر دد دوره‌ی چرخش شش سال بود و از شغلی که داشت سرمست بود.

تو یکی از اتاق‌های طبقه‌ی چهارم کسی تلویزیونش را روشن کرد. رو کانال برفک بود و صداش خیلی زیاد. پوف جکسن پولاک‌ی بر دیوارها منعکس می‌شد. عین لالایی بود و مونا زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد.

🔪 **دسته‌ی موزیک گروه‌بان فلفلی در باشگاه تنه‌ایان:** وقتی تازه برگشته بودم انزلی

پیش بابا همیشه رو ترمپرامین بودم. خیلی کم از روزهای گه آن وقت‌ها یادم هست و همه‌اش را جابه‌جا به یاد می‌آورم. آن موقع بود که این‌جا زیاد می‌آمدم. عزیزترین خاطرم از این‌جا مال یک روتین پنج‌شنبه شب‌هاست. یک ماهی هر پنج‌شنبه این‌جا اجراش می‌کردند. موزیکال افتضاحی بود. زن غمناش یادم هست که مارلن دیتریش بود. وانمایی هلوگرافیک خوبی بود از او و البته ارزان. مرد یک فراری بلوچ بود، سر تا پا آمپلی‌فای شده، خیلی زشت. یک قیف سفید



دور گردنش می پوشید عین آن ها که دور گردن سگ ها می اندازند. این جوری صورتش را، زشتی بدوی اش را بیشتر به رخ می کشید. اما چه صدایی، چه صدایی. اگر نغمه ای چیزی تو دهنم بیفتد، همیشه یک تکه از آن روتین پنج شنبه های اوست. بعدتر وقتی هنوز بعضی تونل های زیر شهر قدیمی باز بودند، بالاخره مهاجرت کرد. این جا هیچ وقت کسی به خوبی او نداشته.

برایم نخود برشته می پزی جونی؟

ناخن هات را عوض می کنی؟

تو تابوت کوکم می کنی؟

بیا بیرون حالا از راهروها

از گوشه ی چراغ های مهتابی

با لباسای محتاط

که تو وضعیت انتشار گاز

داخلشان خیلی زیبایی

عینهو ستاره ای که ترکیده باشه!

بیا برقص با من

حسابی

جیگرم!

خوب گوش کن

حالا وایستا!

حالا برقص!

این زردپی های لرزون مال کیه؟

این دنده های افتاده یک گوشه ای

مثل پیت خالی، لهیده

آز آن کیست؟

پاهات را بجنبون جیگرم

و الا عقاب می شم

چشم هات رو در میارم

دو تا چاقوی باریک جاش می دارم!

من می گم

قلب تو ساعتی چهارده هزار بار می‌زند
کی اهمیت می‌دهد
که تو زرد پوستی
و از پنجه‌ی پرنده‌ها می‌ترسی
و تو الیافت یک‌کمی شیشه قاطی کرده‌اند.
برایم نخود برشته می‌پزی جونی؟
ناخن‌ها را عوض می‌کنی؟
تو تابوت کوکم می‌کنی؟

از آخرین پله مونا، دد و یارو با لباس ارتشی پایین آمدند.

برج استوانه‌ای حرا در سه طبقه‌ی فوقانی‌اش یک سراسربین مسکونی است. واقع شده در بتون، زنجیره‌ی دره‌های شیشه‌ای در دایره‌ای که به شکافی مقابل پلکان می‌انجامد. سیلندر بزرگ آسانسور را از لبه‌ی بیرونی جدا کرده‌اند و شکاف حاصل همین است. استخوان‌های سیلندر قدیمی هنوز سرپا هستند، واشرهای لاستیکی سیاه میان‌شان، عین میوه‌ی خشک‌شده، مثل دروازه‌ای، رو به سراسربین. خانمی که در اتاق چهارصد و دو است یک‌شنبه‌ها شیر کافی برای داغ کردن دارد. مردم سرشان را روی گردن‌های کوتاه، کرم‌طور، رو به تلویزیون‌ها بلند می‌کنند. تلویزیون‌ها رو به در هستند و لهجه‌ی بعضی بچه‌ها با پدر و مادرهایشان فرق می‌کند چون خیلی وقت است این‌جا پناهنده‌اند. دیوارکوب‌های زیاد، ورقه‌ورقه، پرچ شده به بتون، با پیام‌های اخلاقی، دیوان فلزی‌ی آقا آشتیانی، در اندازه‌های مختلف، دستگیره‌ی براق درها، شیشه، آینه‌ی اتاق‌ها که از بیرون پیداست، همه‌چیز نور می‌شکند، از همان بدو ورود عین رقص کرده‌ها سر را به دوار می‌اندازند. مثل تو هتل‌های قدیمی کفش‌ها را دم درها می‌گذارند تا کسی واکس‌شان بزند. سوییچ چهارصد و یازده خالی است و دختر بچه‌هایی هستند که بلدند خوب ماساژ بدهند و کف سفت طبقه حشره‌هایش را تو خودش کشته.

یاروی همراه‌شان حالا که راه باز شده بود از کنار دد و مونا گذشت. به سرعت رو به آسانسور تازه می‌رفت، آن‌سوی فضای گرد محصور بین اتاق‌ها، در قطر شکافی که از آن داخل شده بودند. سرش را مختصری برگرداند و مونا را دید زد. سقف بالای سر را یک‌سره کابل‌ها پوشانده بودند. باریک و رنگ‌رنگ بودند عین آناتومی عضلات و محکم، کشیده، شل، آویزان، سالم، از هم گسیخته. از لابه‌لایشان شاخه‌های کرومی نورافکن‌ها بیرون آمده بود، کله‌ی سیکلوپ‌ها،

لوله‌ی پوشیده‌ی اکسیژن. در روزهای عادی، نورافکن‌ها با توان سی میلیون شمع به اتاق‌ها نور می‌دهند، کورکننده، زخم‌زننده‌ی ژله‌های توی سر. در روزهای عادی نور به کلی از خلال در شیشه‌ای وارد می‌شود، اتاق از بیرون عین روز روشن به چشم می‌آید، به چشم سیکل‌وپا و به چشم مراقب‌های فرقه. جزیی‌ترین جنبش اجازه‌نشین‌ها در روزهای عادی از بیرون پیدا است؛ اما نور نمی‌گذارد آن‌ها بیرون را ببینند، نمی‌دانند کی مراقبت می‌شوند، کی اجازه دارند بخوابند و چه کسی تماشایشان می‌کند. در روزهای عادی نور دیوانه‌کننده است، در اجازه‌نشین‌ها، تازه مشرف‌شده‌گان، توابین، بلغم و جنون تولید می‌کند، هزار تجلی بلغم در ریه و دهان و هزار تجلی جنون در آلت تناسلی و سر. در روزهای عادی اما نه امروز. سراسربین به احترام آیین امروز سهل‌گیر است. نور از منبع‌هایش، کم‌سو، بر دیوارها، روی مونا و دد می‌افتاد. مونا زنی را دید که از اتاقی بیرون آمد. عین سایه‌ای که بر کوهستان می‌افتد، شب‌ش پیدا بود، پشت بدان‌ها، چادر سیاه کدري پوشیده بود با سردیس نارنجی مردی چاپ‌شده رویش. مونا مرد را نمی‌شناخت، روی کمر زن بود و موهای ژولیده داشت. سپس از اتاق مردی بیرون آمد، پدر خانواده، سلانه. از در باز اتاق نوری به راهرو نمی‌پريد. مرد، چهار شانه بود و بلند قامت، تب روستایی، ریش انبوه، سر تراشیده، جین کهنه‌ای به پا، پا برهنه، بالاتنه لخت با خالکوبی‌های ریز،

$$^{235}\text{U} + n \rightarrow ^{95}\text{Sr} + ^{139}\text{Xe} + 2n + 180\text{ MeV}$$

برافروخته، سرخ، پوشیده در عرق. بالاخره به بهانه‌ای از اتاق خارج شده بود و حلقه‌های نقره‌ای نوک سینه‌هایش چشمک می‌زدند و خیلی سرخوش بود و تو دهانش خنده ترکیده بود و دور گردنش حلقه‌ی پهن طلایی می‌پوشید. همراهش پسر نوجوانی خارج شد، نیم‌تنه‌اش مثل مرد برهنه بود، بی‌خالکوبی، لاغر با دنده‌های بیرون زده، باتون سیاه ضد شورش در یک دست در راستای بدنش کمین کرده بود. جایی نمی‌رفتند، تو محوطه‌ی گرد میان اتاق‌ها همین‌طور ایستاده بودند، خندان، در پناه تاریکی، بیرون خزیده از سوراخشان. منتظر بودند، منحرف، فراری از جهان بالا، پناهنده در اتاق‌های حرا، زیر نظر تا بلکه فرقه عضویشان را بپذیرد و از پس روزها شکنجه‌ی نورافکن‌ها، حالا بیرون آمده بودند. گه‌ای به چه گندگی خورده بودند که حتی آن بالا در بندر، در شکم نهنگ، واکس خورده، مخفیگاه و مقصد فرار پینوکیوهای بزهکاری، حتی در شب انزلی تاریخی جایی برایشان نبود، دم بر چیده بودند، خزنده‌هایی منقرض، بی حتی فسیلی آن بالا، این‌جا در آستانه‌ی زندان تازه‌شان سرخوش بودند از این‌که به مراسم سالانه‌ی حرا می‌روند، منتظر تا کسی از در بیرون بیاید و دسته‌شان را تکمیل کند، صدای خنده‌شان می‌رفت و می‌آمد و توی اتاق آن داخل سردسته هنوز آماده‌ی ظهور می‌شد، رانده‌تر از آن بقیه، منحرف‌تر، هول‌انگیزتر، بی‌دست‌وپا، شاه قاجار

که کوسه بود، با چشم‌هایش ورق‌نبدیده، آن تو داشت آلت لاستیکی‌اش را به کمر می‌بست تا خارج شود؛ اما یکی از تسمه‌هایش مدام باز می‌شد، همه را معطل گذاشته بود.

بهشان رسیدند. بوی تن‌هایشان تو هوا بود. از کنارشان که می‌گذشتند مرد به دد چشم انداخت و ساکت شد. حالا نمی‌خندید و به تبع او آن دیگران هم ساکت بودند. دد سعی کرد قدم تند کند. مونا سمت خانواده‌ها سر برگرداند. مرد را دید که جلو می‌دود. کف پاهایش رو بتون صدای تیزی می‌کرد و به مونا شانه زد و بازوی دد را چسبید. مرد افلیج را سمت خودش برگرداند. عین درختی بالای سر دد بود. جلوی صورتش خم شد. دد سرش را پایین نگه می‌داشت. یارو که برهنه بود، بازوی مملو از بیماری تکانی داد. ناگهان دوباره سر مست بود. گفت:

«پرندگان به جلال آسمان می‌گریزند حال آن‌که ماهیان به قعر بحر. مگه نه؟ هاه‌ها.»

مونا فکر کرد دو صدا شنیده. مرد صدای پرتابه را داشت و خنده‌اش مهیب بود. همان‌طور خمیده و تو خنده مدام سرش را سمت پسرش می‌چرخاند و باز دد را نگاه می‌کرد. پسر بلند می‌خندید و صدایش دورگه بود. مونا کمی دورتر، زن را می‌دید که پسر به او شباهت داشت و چشم‌هایش روشن بودند و دور گردنش حلقه‌ی طلایی داشت عین مال مرد.

«دد! بی‌شرف. آقا جان. آمدی که منو بکشی بالاخره؟ هاه‌ها.»

مونا باز دو صدا را تشخیص می‌داد، در هماهنگی کامل. این‌بار زن را دیده بود که هم‌زمان با شوهره با دد حرف می‌زند. به مونا خیره شده بود، بی‌کنجکاو توی صورتش، با چشم‌هایش عین در بطری و صورتش عین تن موش، هر صدایی که از گلوئی مرد خارج می‌شد را بی‌لحظه‌ای تأخیر باز می‌ساخت، می‌خندید، گلو صاف می‌کرد. مرد راست ایستاد و عمیق نفس کشید. مونا گوش‌اش به زن بود. هاه‌ها. شوهره پشت دد زد و کناری رفت. مونا و دد گذشتند. مقابل در نرده‌ای آسانسور رسیدند. آسانسور بالا می‌آمد. صدای دلفین می‌داد. اتاقک فولادی جلوشان ایستاد و دد نرده‌ها را به کناری جمع کرد. سوار شدند. باز دد در را بست و اهرمی را کشید. حالا پایین می‌رفتند. سرهایشان سنگین بود و ساکت بودند.

رهایب تو دست خدمتکار خاموش شده بود. بین طبقات گوشت تاریک بتون بود و مقابل هیچ طبقه‌ای نمی‌ایستادند. از فضای گرد بین اتاق‌های هر طبقه، نور زرد، عین سگ شعله‌وری سمتشان می‌دوید، ترسیده، لرزان. آسانسور کند بود و در نظر مونا خیلی بعد بالاخره ایستاد. پیاده شدند. در آخرین طبقه بودند، کهنه‌تر، متروک‌تر از سه طبقه‌ی بالایی، با راهروی باریک که از مقابل آسانسور دور می‌شد. درها این‌جا از چوب سرخ پیری بودند، ریس‌ریس شده، با رنگ برآمده و بعضی‌هایشان رو به تاریکی باز می‌شدند، با زبان زباله و آهن که ازشان بیرون افتاده بود.

طول بسیار راهرو را طی کردند. در مقابلشان زیر نور موضعی انتهای راهرو، در گرد فلزی ای پیدا بود به بزرگی همه‌ی دیواری که برش قرار داشت، با یک اهرم صلیبی روش. از کنار مجسمه‌ای گذشتند که تو تاریکی راهرو برهنه ایستاده بود. روی پایه‌ای برنزی، تندیس یونانی طوری بود از خدایی چیزی، کنده شده در مرمر سفید، خیلی نو. رب النوع با موهای مجعد روی سر و شرمگاهش، جلیقه‌ی ضدگلوله پوشیده بود و کمربندی از بمب‌ها دور شکمش داشت و یک دستش را کنار شانه‌اش مشت کرده بود. سربندی داشت با یک نام مقدس حک شده روش.

مقابل در که رسیدند دد سعی کرد اهرمه را بچرخاند. بسیار ناتوان بود و اعوجاج ستون فقراتش مانعش می‌شد. مونا کمکش کرد. اهرم تا به انتها که چرخید لشِ غول آسای در را کشیدند و در هیس‌کشان، سنگین، گاوصندوق طور روی لولا چرخید.

که از مقابل آسانسور دور می‌شد. درها این‌جا از چوب سرخ پیری بودند، ریس‌ریس شده، با رنگ برآمده و بعضی‌هایشان رو به تاریکی باز می‌شدند، با زبان زباله و آهن که ازشان بیرون افتاده بود. طول بسیار راهرو را طی کردند. در مقابلشان زیر نور موضعی انتهای راهرو، در گرد فلزی ای پیدا بود به بزرگی همه‌ی دیواری که برش قرار داشت، با یک اهرم صلیبی روش. از کنار مجسمه‌ای گذشتند که تو تاریکی راهرو برهنه ایستاده بود. روی پایه‌ای برنزی، تندیس یونانی طوری بود از خدایی چیزی، کنده شده در مرمر سفید، خیلی نو. رب النوع با موهای مجعد روی سر و شرمگاهش، جلیقه‌ی ضدگلوله پوشیده بود و کمربندی از بمب‌ها دور شکمش داشت و یک دستش را کنار شانه‌اش مشت کرده بود. سربندی داشت با یک نام مقدس حک شده روش.

مقابل در که رسیدند دد سعی کرد اهرمه را بچرخاند. بسیار ناتوان بود و اعوجاج ستون فقراتش مانعش می‌شد. مونا کمکش کرد. اهرم تا به انتها که چرخید لشِ غول آسای در را کشیدند و در هیس‌کشان، سنگین، گاوصندوق طور روی لولا چرخید.

* * *





پایان علمی تخیلی

لیزل مولر

میلاذ قزللو

زهره سادات عمرانی

این فانتزی نیست، زندگی ماست.
شخصیت‌هایی هستیم
که به ماه هجوم برده‌اند،
که نمی‌توانند رایانه‌های خود را متوقف کنند.
خدایانی هستیم که می‌توانند
جهان را در هفت روز ویران کنند.

هر دو عقربه هنگام ظهر متوقف شده‌اند.
حیات ابدی را آغاز می‌کنیم.
بدن‌هایی سبک، آلومنیومی،
با شماره‌هایی که پشتمان خورده است.
حرف‌های مان را چون موزاک بر زبان می‌رانیم.
یکدیگر را از میان آب می‌شنویم.

ژانر مرده است. چیزی جدید اختراع کن.
مرد و زنی را اختراع کن
برهنه در یک باغ،
کودکی اختراع کن که دنیا را نجات خواهد داد،
مردی که پدرش را
از شهر آتش گرفته بیرون می‌برد.
قرقره‌ی طناب را اختراع کن
که قهرمان را به امنیت می‌رساند،
جزیره‌ای را اختراع کن که در آن
قهرمان زنی که زندگی‌اش را نجات داد رها می‌کند
بی آن که خیانتش او را بی‌خواب کند

اختراعمان کن آن گونه که بودیم
پیش از آن که بدن‌هایمان به درخشش بیفتد
و خون‌ریزی‌مان بند آید:
چوپانی اختراع کن که غولی را می‌کشد،
دختری را که به درخت تبدیل می‌شود،
زنی که امتناع می‌کند
از پشت کردن به گذشته و به نمک تبدیل می‌شود،
پسری که فرهی برادرش را می‌دزدد
و رهبر یک ملت می‌شود.
اختراع کن اشک‌های راستین و عشق سوزان را،
واژه‌هایی باستانی را اختراع کن که کند بر زبان می‌آیند
دشوار
مانند نخستین گام‌های یک کودک در درازنای اتاق.



نیرو با تو باد

پرونده‌ای درباره‌ی پهلوان‌نامه‌ی «جنگ ستارگان»

ناصر حافظی مطلق

تقدیم به محافظه‌کار صف‌شکن:

«سی تری پی او»

بازسازی اسطوره، آن هم به روشی فن‌آورانه، در گستره‌ی توانمندی هر نویسنده و فیلم‌سازی نیست. شش‌گانه‌ی «جنگ‌های ستاره‌ای» [۱]، که به نام «جنگ ستارگان» مشهور شده است، از این دست بازسازی اسطوره‌ای است در قالب یک پهلوان‌نامه‌ی پسامدرن، که جورج لوکاس [۲] به بشریت تقدیم نموده.

جورج لوکاس کارگردان، تهیه‌کننده و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی، فیلم‌نامه‌ی هر شش قسمت را خود نوشته و کارگردانی قسمت‌های اول، دوم، سوم و چهارم این مجموعه بر عهده‌ی او بوده است. ترتیب داستانی و زمان ساخت فیلم‌ها به صورت زیر است:



۱. اپیزود اول: تهدید شبح [۳] (۱۹۹۹)
۲. اپیزود دوم: حمله کلون‌ها [۴] (۲۰۰۲)
۳. اپیزود سوم: انتقام سیت [۵] (۲۰۰۵)
۴. اپیزود چهارم: امیدی تازه [۶] (۱۹۷۷)
۵. اپیزود پنجم: امپراتوری ضربه می‌زند [۷] (۱۹۸۰)
۶. اپیزود ششم: بازگشت جدای [۸] (۱۹۸۳)

علت تقدم ساخت اپیزودهای چهارم تا ششم بر اپیزودهای اول تا سوم را، نبود امکانات فن‌آورانه‌ی لازم برای مهیا ساختن جلوه‌های ویژه‌ی سه اپیزود اول ذکر کرده‌اند. گویا آقای لوکاس بین این دو سه‌گانه به انتظاری شانزده ساله برای ارتقاء به حد کافی صنعت سینما نیاز داشته. و البته یکی دیگر از دلایل این تأخیر شانزده ساله، مشکلات مالی ذکر شده است. آقای لوکاس فیلم‌نامه و مقدمات ساختن اپیزودهای هفتم تا نهم را هم مهیا کرده است، اما هنوز خبری از ساخت سه‌گانه‌ی سوم نیست.

جنگ ستارگان پرفروش‌ترین اثر سینمایی جهان محسوب می‌شود. این سری فیلم‌ها مجموعاً چهار میلیارد دلار فروش جهانی داشته است. یکی از ویژگی‌های چشم‌نواز این مجموعه تلفیق نوین عرفان، اسطوره و فن‌آوری است. در کنار این مشخصه، رگه‌هایی از بازسازی مذهب و تاریخ را نیز می‌توان در آن مشاهده کرد.

بی‌گمان جایگاه مجموعه‌ی جنگ ستارگان در میان تمام آثار سینمایی دانش‌شگفت، یگانه و بی‌نظیر است. از آن جایی که کتاب‌ها، نشریات و تارنماهای اینترنتی سراسر پر از توصیف شخصیت‌ها و فضاها و ماجراهای مجموعه جنگ ستارگان کم نیستند، این نوشتار از نگاهی نه نقادانه و سینمامحور، بلکه صرفاً با دست‌آویز دانش و شگفتی و اسطوره به بررسی مجموعه فیلم‌های جنگ ستارگان می‌پردازد.

۱. خط‌راهه

فضای داستان جنگ ستارگان متعلق به گذشته‌ی بسیار دور و یک سامانه‌ی کهکشانی بسیار فاصله‌دار از ما است. تمام سیاره‌های مسکونی این کهکشان با هم تشکیل یک مجلس قانون‌گذاری داده‌اند. مجلسی که «سنا» [۹] نام گرفته و اعضایش هم سناتور [۱۰]. این سامانه به یک دموکراسی مطلوب کهکشانی دست یافته، اما در عین حال از عواقب دموکراسی حاکم بر

یک کهکشان ناآگاه است. به نظر می‌آید که گاهی ایده‌آل‌گرایان، دموکراسی را آن‌چنان آرمانی یافته‌اند که چشم بر روی عواقب آن می‌بندد و چنین فضایی بسیار مستعد ظهور یک فاجعه است. تجربه‌ی جنگ ستارگان بسیار الهام گرفته از روزهای صعود امپراطوری روم است. وقتی که «گایوس ژولیوس سزار» [۱۱] از جایگاه یک سناتور خود را به مقام کنسولی [۱۲] می‌رساند با اختیارات محدود و کنترل‌شده؛ و زمانی که سیاست‌مدارانه از جایگاه کنسول به جایگاه «امپراطور» جهش می‌کند و پیش از آن که ادعای خدایی کند، به دست سایر سناتورها از جمله معتمدین باوفایش ترور می‌شود.

در جنگ ستارگان سناتوری سیاست‌مدار اما شوم، همین مسیر را طی می‌کند. سناتور «پالپاتین» [۱۳] که در مجلس سنا مورد احترام و اتکای همگان است، با مکر ویژه‌ای از بدنه‌ی یک نظام دموکرات، یک امپراطوری مخوف می‌آفریند با پادشاهی خودش. او که مخفیانه در سایه‌ی «بازوی تاریک نیرو» [۱۴] رفت و آمد دارد و در اصل یک لرد «سیث» [۱۵] است به نام «دارث سیدیوس» [۱۶] که فریب‌کارانه در قبال محفل «جدای» [۱۷] ادعای برادری می‌کند، گلچین برگزیده‌ای از جدای‌ها را با روش‌های متفاوتی به خدمت و بندگی خود در می‌آورد و به سادگی راه خود را پیش می‌برد. او با دست‌آویختن به فضای ملتهب برخاسته از یک دموکراسی عظیم که نمی‌تواند جهانی به وسعت یک کهکشان را هم‌سو کند، یک امپراطوری مخلوط به جباریت می‌آفریند. تمام کسانی که در این راه با او هم‌پیمانند مانند جدایی‌طلب‌ها، باج‌گیرها، خائنین و ...، بعد از ایفای نقشی که برایشان پیش‌بینی شده به دست خود امپراطور یا به فرمان او نابود می‌شوند.

جدای‌ها، شوالیه‌های رزم‌آوری هستند که در سایه مفهومی به نام «نیرو»، با دانش و فرادانش و اخلاق و دلآوری آمیخته‌اند و به نفع جمهوری کهکشانی فعالیت دارند. اما سیث‌ها، بیشتر شبیه جادوگران جادوی سیاهند که نه فقط به علوم جدای آگاهند، که علاوه بر آن با استفاده از بازوی تاریک نیرو که بر جدای‌ها حرام شده است، به توانایی‌های شگفتی دست یافته‌اند. سیث‌ها آن‌چنان مخوفند که حتی هم‌دیگر را هم بر نمی‌تابند. در تمام لحظات فیلم نمی‌توان بیش از دو لُرد سیث را یافت که با هم متحد باشند و آن دو هم صرفاً در قالب یک رابطه مرادی و مریدی کنار هم ایستاده‌اند. به عبارت بهتر، تنها پالپاتین است که هر وقت دوست دارد یک مرید را از صحنه خارج کرده و دیگری را به عنوان یک سیث جدید به جایش می‌نشاند. طلوع و غروب این امپراطور بی‌شبهت به ظهور و سقوط «ضحاک» در داستان‌های باستانی ایران نیست.

حالا در سایه‌ی چنین فضایی یک پیش‌گویی [۱۸] قدیمی بازخوانی می‌شود، و این پیش‌گویی عبارت است از آشفته‌گی جمهوری، ظهور یک لرد سیث و خیزش یک جدای منجی به‌سان



شکل ۱: نمایی از سیاره‌ی تاتوین



شکل ۲: دو خورشید سیاره‌ی تاتوین



شکل ۳: سیاره‌ی تاتوین و دو قمر از سه قمر آن

«سوشیانت» که همه چیز را در عالم نیرو به حالت تعادل بر می گرداند. اما مشکل این جا است که «آناکین اسکای واکر» [۱۹] که به نظر می آید جدای برگزیده باشد، خود تبدیل به یک سیث شوم به نام «لرد دارث ویدر» [۲۰] می شود که در تبدیل جمهوری به امپراطوری نقشی غیرقابل انکار دارد.

آناکین در نه سالگی که استاد «کوای گان جین» [۲۱] او را می یابد، یک برده است در سیاره‌ی «تاتوین» [۲۲]. کوای گان علائم یک منجی را در او می بیند و آناکین را برای صعود از پله‌های آموزش جدای‌ها با خود همراه می کند. «اوبی وان کنوبی» [۲۳] شاگرد کوای گان، آناکین را مانند نه فقط یک شاگرد بلکه یک برادر به آغوش می پذیرد. اما این بهترین ثمره‌ی آموزش جدای، سر برنیاورده تبدیل به یک لرد سیث شکست‌ناپذیر می شود. این چکیده‌ی اپیزودهای اول تا سوم است.

و در اپیزودهای چهارم تا ششم، اوبی وان کنوبی که حالا به نام «بن کنوبی» [۲۴] پیر می شناسندش، فارغ از هیاهو و ماجراجویی جوانی، به سان یک زاهد گوشه‌نشین، نه چون یک مبارز که چون یک تعمیددهنده به تعمید مسیحای نجات‌بخش می رود. مسیحایی که پسر آناکین است: «لوک اسکای واکر» [۲۵]. بن کنوبی پیر همانند لوک در سیاره‌ی تاتوین است ولی در کنج خلوتی، بساط زهد و گوشه‌نشینی پهن کرده. اما پیام هولوغرافیکی سناتور «لیا اورگانا» [۲۶] توسط دو روبات، دوباره او را به صحنه‌ی کهکشان بر می گرداند. برای او حالا دیگر موسمی است که باید امپراطوری به تزلزل بیفتد.

لوک و خواهرش لیا که فرزندان آناکین و همسرش «پادمه آمیدلا» [۲۷] هستند - که پیش از مرگ به عنوان ملکه و سناتور سیاره‌ی «نابو» [۲۸] خدمت کرده - به عنوان تنها امیدهای باقی‌مانده برای نجات جمهوری و نابودی امپراطوری به شمار می روند. در این دو فرزند نیرو قوی است، آن چنان که در پدرشان بود. این دو از نسبت خانوادگی خود و از پدرشان که حالا به دارث ویدر مبدل شده، بی خبرند. لوک از اوبی وان تعمیددهنده و استاد «یودا» [۲۹] خردمند تعلیم می گیرد و به عنوان آخرین جدای باقی‌مانده‌ی کهکشان بساط امپراطوری را بر می چیند. البته لیا که به نام پدر خوانده‌اش - سناتور اورگانا - لیا اورگانا نامیده می شود هم به همراه شورش‌ها در نبرد علیه امپراطور با او همراه است و در کنار این دو، یک حواری به نام «هان سولو» [۳۰] هم نقش شگفتی در پیروزی دارد. سولوی پول‌دوست همانند «متی» [۳۱] باج‌گیر در کتاب مقدس [۳۲] به جایگاه یک حواری طراز اول صعود می کند و تا لحظه‌ی نابودی امپراطوری و مرگ امپراطور در کنار شورش‌ها است. بین او و لیا در این فاصله، عواطفی شکل گرفته است.

بسیاری از رخدادهای مجموعه‌ی جنگ ستارگان، در نگاه اول تخیل محض به نظر می‌آیند، اما دانش نوین، امکان‌پذیری آن‌ها را در آینده، دور از ذهن نمی‌داند. شمشیرهای نورانی، توپ‌های لیزری نابودکننده و از همه مهم‌تر مفهوم گران‌مایه‌ی نیرو از این دست هستند.

آینده‌ای نه چندان دور این امکان را برای بشر مهیا خواهد ساخت تا با استفاده از پلاسمای [۳۳] پرحرارت در داخل میله‌ای باریک و توخالی که طبیعتاً درخشش خیره‌کننده‌ای هم خواهد داشت، شمشیری نورانی بسازد. چنین شمشیری توانایی بریدن فولاد را هم دارد. موسم دستیابی به جایگاه این نوع از فن‌آوری چند دهه یا حداکثر چند صده دیگر فرا می‌رسد.

«ستاره مرگ» [۳۴] یک ایستگاه فضایی مجهز به سلاح‌های مخوف و طراحی‌شده به دست مهندسان امپراطوری است که برای نابودی مخالفان راه‌اندازی شده است. توپ‌خانه‌ی لیزری ستاره مرگ، سیاره‌ی بی‌دفاع «آلدران» [۳۵] را در کسری از ثانیه به بخار تبدیل می‌کند. در نهایت لوک اسکای‌واکر این ایستگاه مخوف را از بین می‌برد. امپراطوری مجدداً دست به کار ساخت یک ستاره مرگ جدید می‌شود که البته عمرش کفاف تکمیل کردن آن را نمی‌دهد. توپ لیزری ستاره مرگ نیز در سایه‌ی دستیابی به فن‌آوری هم‌جوشی هسته‌ای [۳۶] و یا فوران‌گرهای پرتوهای گاما [۳۷] امکان‌پذیر است. هر چند که زمان لازم برای رسیدن به حدی از فن‌آوری که آفریننده‌ی ستاره مرگ و توپ‌خانه لیزری‌اش باشد، کمی بیش از حد تصور است. آنچه که بیش از همه‌ی مفاهیم به مجموعه‌ی جنگ ستارگان غنای اسطوره‌ای می‌بخشد، مفهومی است به نام نیرو. پدیده‌ای که جدای‌ها را از مردم عادی متمایز می‌کند. آن‌ها با توسل به نیرو بر جاذبه غلبه می‌کنند، به قدرت‌های فراطبیعی دست می‌یابند و پس از مرگ، آگاهی خود را به شکل کنترل‌شده‌ای به دنیای زندگان بر می‌گردانند. اوبی‌وان کنوبی، استاد یودا و حتا آن‌اکین اسکای‌واکر پس از مرگ به شکل تصاویری شبیح‌گونه با دنیای زندگان در ارتباطند. راه و روش چنین توانایی منحصر به فردی را، شبیح پس از مرگ استاد کوای‌گان جین به آن‌ها ارزانی داشته.

آنچه در مجموعه‌ی جنگ ستارگان نیرو نام گرفته، با دست‌آوردهای فرضیه‌وار دانش فیزیک هم‌خوان است. دستیابی به ابررسانایی [۳۸] دمای محیط و تک‌قطبی‌های مغناطیسی [۳۹] که پیش‌بینی می‌شود در سده‌ی بیست و یکم میلادی شاهد آن‌ها باشیم، غلبه بر جاذبه را ممکن می‌سازد.

همچنین یافتن ماده‌ی منفی [۴۰] نیز که البته زمان طولانی‌تری برای کشفش در پیش رو

داریم، این پدیده را آسان تر می کند. اما مفهوم وسیع تر نیرو برآمده از پدیده‌ای است به نام میدان نیروی صفر.

فیزیک مدرن اثبات کرده است که خلأ نه فقط عاری از انرژی نیست، بلکه سراسر آکنده از فرآیندهای تولید و مصرف انرژی‌های کوانتومی می باشد. این پدیده به نام «اثر کازیمیر» [۴۱] شهرت دارد. کافی است یک نفر به توان مهار و کنترل این انرژی‌ها دست یابد تا منبعی بی کران از نیرو در کوله بارش داشته باشد. اگر مفاهیم ماده تاریک [۴۲] و انرژی تاریک [۴۳] را هم به انرژی خلأ بیفزاییم، توان جدای‌ها را می توان به شکل دست‌یابی به این نیروهای دست نیافتنی تفسیر کرد.

اما آگاهی پس از مرگ، جدا از خاستگاه‌های مذهبی و اسطوره‌ای‌اش، در ارتباط با فرضیه‌ای به نام «میدان‌های شکل‌ساز» [۴۴] نیز قابل تفسیر است. این فرضیه اولین بار توسط زیست‌شناسی به نام روبرت شلدریک [۴۵] ارائه شد. او معتقد است که برخی از میدان‌های موجود در طبیعت با افزایش فاصله تضعیف نمی‌شوند. از جمله مهم‌ترین مثال‌ها برای چنین میدان‌هایی عبارت است از آگاهی و اطلاعات که در دنیای اطراف ما سیلان دارند. شلدریک حتا ساز و کار حافظه‌ی انسان را نیز بر مبنای میدان‌های شکل‌ساز توصیف می کند. اگر صحت چنین فرضیه‌ای را بپذیریم، وجود آگاهی پس از مرگ به صورت یک میدان نیرو، و کنترل و مهار آن بر اثر آموزش‌های ویژه‌ای که جدای‌ها به‌سان مرتاضان هندی دیده‌اند، کاملاً ممکن و بدیهی است. در مجموعه‌ی جنگ ستارگان اسوه‌ی خردمند استفاده‌ی صحیح از نیرو استادی است به نام یودا. او که در نگاه اول بیشتر به یک جن موذی شباهت دارد تا یک استاد مبارز، جدا از تمام توانایی‌های متداول جدای‌ها به بصیرت آینده‌بینی و مشاهده تصویر بزرگ‌تری از جهان هستی نیز دست یافته است. او در میان تمام جدای‌ها به خردمندی و دانایی مشهور است. اما یودا نیز آن‌گاه که ابرهای تیره‌ی بازوی تاریک نیرو آسمان جمهوری کهکشانی را آلوده کرده، وضوح بصیرت خود را از دست می‌دهد. در چنین وضعیتی تنها صبر و شکیبایی است که او به خودش و سایر جدای‌ها توصیه می کند.

تمدن امپراطوری کهکشانی از نوع ۳Q است.

(برای اطلاع از رده‌بندی تمدن‌ها ر.ک. «حافظی مطلق، ناصر. "آیزاک آسیموف و تمدن کهکشانی: پرونده‌ای درباره‌ی زمان‌نامه‌ی بنیاد"، ماه‌نامه‌ی شگفت‌زار، سال دوم، شماره ۲۴، آذر ۱۳۹۱، صص ۱۰۰ - ۸۲.». این تمدن به توان تسخیر و مهار منابع انرژی یک کهکشان (رده ۳) دست پیدا کرده و به لحاظ اطلاعاتی در جایگاه بالایی در حد رده Q قرار دارد. نکته جالب‌تر



شکل ۴: از راست به چپ: آنakin اسکای واکر و لرد دارث ویدر



شکل ۵: از راست به چپ، هان سولو، لیا اورگانا و لوک اسکای واکر



شکل ۷: سناتور لیا اورگانا



شکل ۶: پادمه آمیدلا، ملکه و سناتور سیاره‌ی نابو
همسر آنakin اسکای واکر و مادر لوک و لیا

این جا است که در دوران امپراطوری، جهش و رشد بیشتری به لحاظ اطلاعاتی نسبت به دوران جمهوری می‌یابیم. دلیل این امر بسیار واضح است؛ تاریخ نشان داده است که حکومت‌های خودکامه، دیکتاتوری و فاشیستی سرعت بیشتری در خلق اطلاعات دارند، ولی بدیهی است که مقدار کمتری از این اطلاعات را در اختیار شهروندان و عامه مردم قرار می‌دهند. در فیلم، خلأ اطلاعاتی جمهوری کهکشانی در مورد محل سیاره‌ای که در آن ارتشی از انسان‌های شبیه‌سازی شده تولید شده‌اند، کاملاً مشهود است. این گونه از نقص اطلاعاتی و نظایر آن در دوران امپراطوری به هیچ وجه مشاهده نمی‌شود.

۳. شب‌راهه

جرج لوکاس در مجموعه‌ی جنگ ستارگان نوع منحصربه‌فردی از بازسازی اسطوره را قلم زده است. اگر فضای پیشرفته سیارات گوناگون جنگ ستارگان و انواع و اقسام فن‌آوری‌های مبتکرانه آن‌ها را به کناری بگذاریم، مابقی داستان نوعی ادای دین به شوالیه‌های باستانی اروپایی است. جدای‌ها، نوع مدرن و تکنولوژیک معبدیان و انجمن برادری را تشکیل داده‌اند و افعال آن‌ها یادآور شوالیه‌های جام مقدس است. فضای در هم شکسته‌ی جمهوری کهکشانی شباهت بسیاری به اروپای در انتهای جنگ‌های صلیبی دارد. شخصیت اوبی‌وان کنوبی و استاد یودا که آخرین جدای‌های کهکشان -البته پیش از ظهور لوک اسکای‌واکر هستند- نوعی بازآفرینی رایین هود [۴۶] و ویلفرد آیوانهو [۴۷] را به تصور می‌آورند. آن‌ها همانند شوالیه‌های شکست‌خورده و بازگشته از جنگ‌های صلیبی، در صدد احیاء مجدد سنت‌های آیینی و سیاسی سرزمین خویش‌اند. از طرفی دیگر داستان آخرالزمانی ظهور منجی که تعمیددهنده‌ها و حواریون گرداگردش صف کشیده‌اند تا در سایه رهبری‌اش بر نیروهای تاریکی غلبه کنند، مجدداً در جنگ ستارگان بازخوانی می‌شود. الگوبرداری‌های تاریخی از فضای امپراطوری روم و دولت‌شهرهای یونان باستان نیز فضا را به شکل قابل توجهی برای ظهور یک مسیح پسامدرن و نابودکننده امپراطوری کهکشانی آماده ساخته است. حتا گم‌نام نگه داشتن لوک اسکای‌واکر در هنگام تولد به‌منظور جلوگیری از سوءقصد امپراطوری به او و همچنین انتقال مخفیانه‌اش در سن نوزادی به سیاره‌ی تاتوین برای این که در خانه‌ی عمویش به صورت ناشناس بزرگ شود، الهام‌گرفته از داستان‌های اسطوره‌ای و مذهبی متعددی است که در سراسر فرهنگ‌های مختلف جهان می‌توان آن‌ها را یافت. نظایر این داستان‌ها در کتاب مقدس و همچنین قرآن نیز به چشم می‌خورد؛ مانند تولد ابراهیم (ع) و موسی (ع). در تاریخ و اسطوره‌های ایرانی، داستان تولد کوروش [۴۸]، بنیان‌گذار

سلسله هخامنشی نیز از این دست است. و اسکای واکر جوان نیز به سان کوروش، موسی (ع) و ابراهیم (ع) در نهایت برای نابودی یک پادشاهی نامطلوب و جایگزینی یک سامانه حکومتی مناسب به پا می‌خیزد.

در این میان اشاراتی به اساطیر یونانی و آسیای شرقی نیز دیده می‌شود. به نوعی شاید بتوان گفت شخصیت‌های مجموعه‌ی جنگ ستارگان همان پهلوان‌های حماسی یونانی هستند که فقط به اندازه‌ی قابل توجهی با عرفان بودایی و تائویی تزئین شده‌اند. در سراسر داستان با آشیل‌ها [۴۹]، آژاکس‌ها [۵۰] و اودیسه‌هایی [۵۱] طرف هستیم که اصولِ ذن [۵۲] و مدیتیشن [۵۳] را هم به‌خوبی آموخته‌اند و همانند سامورایی‌ها نیم‌نگاهی به طریقت شینتو [۵۴] دارند. البته مانند کشیشان مسیحی کاتولیک کمی هم با چاشنی رهبانیت و دنیاگریزی مخلوط شده‌اند. در میان تمام جدای‌ها به جز آن‌اکین اسکای واکر کسی را نمی‌یابیم که ازدواج کرده یا دل به عشق و عاشقی سپرده باشد. این گونه احساس ورزیدن‌ها به دور از راه و رسم یک جدای است. اما آن‌اکین در خفا و به دور از چشم استادان خویش دل به عاشقی گشوده و دست به ازدواج با پادمه زده و راه خود را برای سقوط به بازوی تاریک نیرو هموارتر می‌کند. جدای‌ها در معابد خود نوعی هم‌اندیشی بسان کاهنان یهودی در کنیسه‌ها را نیز به دوش می‌کشند. به‌علاوه همه این‌ها، در دلاوری‌های جدای‌ها به‌ویژه به هنگام جنگ کلون‌ها رگه‌هایی از رشادت‌های اسپهبد «سورنا» و جنگ‌آوران پارتی در نبرد «حران» دیده می‌شود.

اما نقطه اوج بازآفرینی اسطوره آن هم به شکل واژگونه، بازآفرینی قدیمی جنگ پدر و پسر است. نبردهای دوگانه‌ی لوک اسکای واکر و پدرش لرد دارث ویدر، جدا از داستان یونانی «اودیپوس» [۵۵] یاد آور نبرد رستم و سهراب در شاهنامه‌ی فردوسی و مرثیه‌ی «هیلدبراند» [۵۶] آلمانی است. البته ردپای اسطوره نبرد پدر و پسر را تا سرزمین اسلاوها، کلت‌ها و حتا سرخ‌پوستان هم می‌توان دنبال کرد. در تذکره‌الاولیای عطار هم با داستان «ابراهیم ادهم» و پسرش مواجه می‌شویم. در تمامی این اسطوره‌ها، پدر برای دست‌یابی به حقیقت والاتری، دانسته یا نادانسته و گاهی با فریب، حاضر به فداکردن پسرش می‌شود. حتا در اعتقادات مذهبی هم به شکلی متفاوت می‌توان داستان ابراهیم (ع) و اسحاق در کتاب مقدس یا ابراهیم (ع) و اسماعیل (ع) در قرآن و همچنین نوح (ع) و پسرش را از این دست تلقی کرد.

اما هنر جورج لوکاس در این است که پیروز نبرد پدر و پسر، این بار به مانند تمام داستان‌های مشابه قبلی، پدر نیست؛ بلکه پسر است. این بار پسر است که برای دست‌یابی به حقیقتی بالاتر به نبرد پدر می‌رود. گویا تأکید لوکاس بر این است که گاهی باید راه و رسوم کهنه را شکست و

پذیرفت که گاهی ممکن است پسرها از پدرها عاقل‌تر باشند.

اما نکته عجیب‌تر در خط سیر داستانی مجموعه‌ی جنگ ستارگان، وقوع پیش‌گویی به همان شکل پیش‌بینی شده است. لرد دارث ویدر که در رسیدن امپراطوری به جایگاه فعلی نقشی رفیع داشته است، درست پس از شکست در نبرد با پسرش، به ناگاه به اصالت یک جدای باز می‌گردد و درست مانند پیش‌گویی قدیمی بازخوانی شده توسط استاد کوای‌گان که او، یعنی آن‌اکین اسکای‌واکر قبلی یا لرد دارث ویدر فعلی را به‌عنوان نابودکننده امپراطوری معرفی می‌کرد، امپراطور را پس از مشاهده عذاب کشیدن پسرش لوک بر اثر جادوی سیاه امپراطور شوم، با دست سالم مانده‌اش به داخل دالان نیرو و پرتاب و نابود می‌کند. البته فراموش نکنیم که فضای داستانی لوکاس یک فضای سیاه و سفید نیست، بلکه تقریباً همه‌ی کاراکترها ترکیبی از خیر و شر و خرد و اشتباه را با هم دارند و به همین دلیل است که در انتهای اپیزود سوم، پادمه همسر آن‌اکین در لحظات مرگش در مورد شوهرش که اینک به بازوی تاریک نیرو پیوسته، صریح می‌گوید: «هنوز در او خوبی هست».

نهایتاً اگر بخواهیم منصفانه بنگریم، این لرد دارث ویدر به‌ظاهر شوم است که امپراطوری را نابود می‌کند، نه اسکای‌واکر جوان. داستان دارث ویدر و امپراطور بی‌شباهت به داستان «مارکوس جونیوس بروتوس» [۵۷] و ژولیوس سزار نیست.

نبردهای دوگانه لوک و آن‌اکین، همانند رزم دوگانه‌ی رستم و سهراب و ارون هم هستند. در اولی لوک شکست می‌خورد و یک دستش را از دست می‌دهد، اما در دومی پیروز میدان است و دست دارث ویدر را قطع می‌کند. با این وجود از کشتن پدر علی‌رغم وسوسه‌ی امپراطور خودداری می‌ورزد. اما آن‌اکین پیر که توانش را در جنگ با لوک و پس از آن در نابود کردن امپراطور از دست داده است، انرژی چندانی برای ادامه حیات ندارد و آخرین خواسته‌اش پیش از مرگ تنها این است که پسرش را نه از زیر نقاب سیاه‌رنگ فلزی، بلکه با چشمان خودش ببیند. او اینک نه به قامت یک لرد سیث، بلکه به قامت یک شوالیه‌ی جدای عازم دنیای اموات نیرو می‌شود. و در انتها لوک کالبد بی‌جان پدرش را مانند یک جدای در آتش می‌سوزاند تا پایان شایسته‌ای برای یک اسطوره‌ی بازسازی شده‌ی قرن بیستمی رقم بزند.

۴. کج‌راهه

شمشیرهای نورانی جدای‌ها دارای رنگ آبی است، اگر هنوز به مرحله‌ی استادی نرسیده باشند و دارای رنگ سبز استر، اگر یک استاد باشند. شمشیرهای سیث‌ها عمدتاً به رنگ قرمز است. در



شکل ۹: اوبی وان کنوبی

شکل ۸: لوک اسکای واکر



شکل ۱۰: سناتور پالپاتین (راست) که مبدل به امپراطور مخوف کهکشان (چپ) شد.



شکل ۱۱: نمایی از سیاره‌ی نابو

این میان تنها یک جدای است که شمشیری به رنگ ارغوانی دارد: استاد «میس ویندو» [۵۸]. او تنها استاد جدای است که فنون سیث‌ها را بدون فرو افتادن در دنیای شوم بازوی تاریک نیرو آموخته است و لذا رنگ شمشیرش متفاوت از سایر استادان جدای است.

و او تنها کسی است که در جنگ تن به تن با امپراطور پیروز است، اما در لحظه‌ی ضربت‌نهایی با خیانت آن‌اکین اسکای‌واکر و خنجر از پشت او نابود می‌شود. میس ویندو در میان جدای‌ها به مهارت جنگی و شمشیرزنی شهره است، همان‌گونه که استاد یودا به خردمندی و آینده‌بینی. مرگ میس ویندو به دست آن‌اکین، بی‌شابهت به کشته شدن رستم به دست شغاد نیست.

میس ویندو توان پیروزی بر امپراطور را دارد، اما خردش کمی کمتر از آن است که ضربت از پشت را پیش‌بینی کند. از طرف دیگر استاد یودا آن اندازه خرد دارد که به خائنین نیازد، اما قدرتش کمتر از آن است که از پس امپراطور برآید و این هر دونفر محکوم به شکست هستند؛ چون امپراطور خردمند را با زور شکست می‌دهد و زورمند را با خرد.

اما قصه این‌جا تمام نمی‌شود، چون گزینه‌ی دیگری هم هست: انتظار. استاد یودا آن قدر صبور هست تا بازوی قدرت قطع شده از پیکر جدای‌ها را ترمیم کند و آن بازو جوانی است به نام لوک اسکای‌واکر. بن کنوبی پیر به لوک قدرت را می‌آموزد، اما برای آموختن خرد او را به پیشگاه استاد یودا که پس از کودتای سناتور پالپاتین یا همان امپراطور در سیاره‌ی داگوبا [۵۹] پنهان شده است، روانه می‌سازد.

یودا خرد را به لوک هدیه می‌کند. اما هنوز این مبارز نوپا کامل نیست، چون صبر را نیاموخته و این‌گونه است که لوک خردمند و زورمند در نبرد با دارث ویدر شکست می‌خورد. لوک اینک دریافته که چیزی کم دارد و به پیش یودا باز می‌گردد. و یودا سرانجام که مطمئن می‌شود لوک به قامت یک مبارز کامل صبور و یک جدای شکست‌ناپذیر شکیب‌درآمده، در آرامش کامل بدن فانی‌اش را ترک می‌کند. حالا لوک اسکای‌واکر راه یک جنگ‌جو را به تمام و کمال به انتها رسانده. او تنها جدای باقی‌مانده در کهکشان است و فقط یک گام نهایی برایش باقی مانده: پیروزی بر دارث ویدر.

استاد یودا این گام آخر را، آخرین پله تعالی برای تبدیل شدن لوک از جایگاه یک نوآموز به مقام یک استاد تمام عیار جدای اعلام می‌کند و لوک بی‌گمان این آخرین گام را برخواهد داشت.

۵. بدر اراه

دو مسیحا که هر دو از پدر خویش بی‌خبرند باید به جنگ نهایی رهسپار شوند. اولی مسیحای

شر یعنی دارث ویدر است و دیگری پسرش، مسیحای خیر: لوک اسکای واکر. اما پیشاپیش، پیروزی لوک قطعی است، چون نه در ردای یک مبارز که در قامت یک مصلح پا به میدان آرماگدون می‌گذارد. تا روزی که خشم و انتقام بر او چیره بود، شکست بر او سایه می‌افکند اما حالا که یک مصلح مداراگر است، بی‌شک پیروزی او را در آغوش خواهد کشید.

او برای جنگ نیامده، بلکه برای بخشایش و گذشت پا پیش گذاشته و همین ضربت نهایی، هم دارث ویدر و هم امپراطور را به زانو در می‌آورد. اولی را با شمشیری تحمیلی و دومی را با سیلان حس یک پدر به پسرش.

او برای رسیدن به این نقطه، از اسطوره‌ای با زندگی اودیسه‌وار به نام بن کنوبی و استادی با بصیرتی بسان آپولون [۶۰] به نام یودا درس گرفته و اینک باید صحنه آخر نبرد رستم و اسفندیار و آشیل و هکتور [۶۱] را رقم بزند. استادان لوک اقامت‌گاه‌های جالبی دارند. بن کنوبی در تاتوین مخفی شده، سیاره‌ای که ظاهرش چون سرزمین مصر است، گانگسترهایی بسان مافیای ایتالیا دارد که در صدر همه‌ی آن‌ها جابا [۶۲] است و در کافه‌هایش هم‌زمان با اجرای موسیقی پاپ و جاز، هفت‌تیرکشی‌هایی شبیه کاراکترهای قرن نوزدهمی غرب آمریکا در فیلم‌های وسترن به کشتن هم مشغولند. استاد یودا در سیاره‌ی داگوبا است، نوعی جنگل مرموز و خالی از سکنه شبیه به جنگل‌های آسیای جنوب شرقی که برای مراقبه و سیر مقامات تبتل تا فنا و تمرین تعالیم تائوئیستی مناسب است. و لوک در سایه‌ی آموزش‌های استادانش، فضای هر دو سیاره را می‌آزماید.

به نظر می‌آید به جز لوک و هم‌پیمانان اندکش و همچنین امپراطور و سپاه پراکنده‌اش، بقیه کهکشان یا در خوابند و یا به دنبال خورد و خوراک و پوشاک و تفریح. آن‌ها پس از فروپاشی امپراطوری شادی‌کنان و هلهله‌زنان در کلان‌شهرهای کهکشان به سرور و پایکوبی مشغول می‌شوند، اما در لحظات مبارزه ترسان و لرزان به درون خانه‌های خود رفته‌اند. با این وجود، لوک و همین چریک‌های تنها و انگشت‌شمار اطرافش بدون کمک عامه مردم کهکشان، باز هم پیروزی نهایی جدای بر سیث را رقم می‌زنند.

دو روبات در زمره حواریون مسیحای جدای‌ها خودنمایی می‌کنند. اولی «سی تری پی او» [۶۳] است، یک محافظه‌کار صف‌شکن که پیشه‌ی اصلی‌اش ترجمه زبان‌های کهکشانی به یک‌دیگر است و دومی «آر تو دی تو» [۶۴]، یک محرم اسرار گنگ و وظیفه‌شناس.

در کنار آن‌اکین اسکای واکر یا همان لرد دارث ویدر، تنها شخصیت‌های ثابت هر شش اپیزود مجموعه جنگ ستارگان همین دو روبات هستند. آن دو در یک پیوند دوستی آدم‌آهنی‌وار باهم

به عنوان حواریون مسیحای جدای‌ها تا آخرین لحظه به انجام وظیفه مشغولند. به نوعی شاید بتوان قهرمان اصلی داستان را همین دو روبات دانست. اگر همکاری‌های این دو آدم‌آهنی در باز کردن قفل‌ها و ترجمه محاوره‌ها و رساندن پیام‌ها و از همه جالب‌تر کمکشان به همدیگر نباشد، بی‌گمان لوک و هم‌پیمانانش راه به جایی نخواهند برد.

در کنار این دو روبات، یک حواری عجیب دیگر نیز خودنمایی می‌کند؛ یک انسان‌نمای عظیم‌الجثه با تنی پوشیده از مو که صحبت‌کردنش شبیه به زوزه‌های گرگ و ناله‌های گربه است به نام چوپاکا [۶۵]. چوپاکا از گونه موجوداتی است به نام ووکی [۶۶]. ووکی‌ها در نگاه اول به سان حیوانات وحشی به چشم می‌آیند، اما در حقیقت در مهرورزی و وفاداری حتا از انسان‌ها هم برترند. چوپاکا پیش از فروپاشی جمهوری به عنوان یار و یاور استاد یودا مشغول به انجام وظیفه است. اما پس از آن به عنوان کمک خلبان به فضاپیمای «میلنیوم فالکن» [۶۷] یا همان «شاهین هزاره» تحت سرپرستی هان سولو می‌پیوندد. او تا لحظه‌ی پیروزی انقلابیون دمی از انجام وظیفه فروگذار نمی‌کند.

با وجود استاد یودا، بن کنوبی، هان سولو، پرنسس لیا، آر تو دی تو، سی تری پی او، چوپاکا و حتا دشمنی مثل دارث ویدر و دوست خائنی مثل لاندو کالریسیان [۶۸] که ابتدا آن‌ها را به امپراطوری می‌فروشد اما در نهایت به هیأت یک مبارز انقلابی در می‌آید، حلقه‌ی یاران و تعمیددهندگان و حواریون لوک اسکای‌واکر کامل است. او باید تعادل را به دنیای کهکشان بازگرداند.

۶. بی‌راهه

شروع بی‌راهه در جمهوری کهکشانی با سر برافراشتن عده‌ای است که قصد جدایی‌طلبی از جمهوری و اعلام استقلال دارند. جدایی‌طلب‌ها [۶۹] خود نیز در انتها طعمه خیانت امپراطور تازه برخاسته‌ی سیث می‌شوند. سناتور پالپاتین که هم‌زمان نقش دوگانه‌ی یاور جدای‌ها و رهبر سیث‌ها را هنرمندانه بازی می‌کند، در هیاهوی به جان هم انداختن جدای‌های محافظ جمهوری و جدایی‌طلب‌ها، نقشه‌ی تأسیس امپراطوری خودش را بسیار عالمانه و توأم با شکیبایی فراتر از حد انتظار به اجرا می‌گذارد. او هر از چندگاهی یک نفر از نیک‌خواهان را به ورطه‌ی بازوی تاریک نیرو می‌اندازد. از جمله این اشخاص می‌توان از کنت دوکو [۷۰] استاد اعظم جدای و ژنرال گراویس [۷۱] فرمانده نظامی جدایی‌طلب‌ها نام برد. هر چند که سرنوشت تمام این سقوط‌کنندگان در بازوی تاریک نیرو چیزی به جز مرگ و نابودی نیست.



شکل ۱۳: نمایی از ایستگاه فضایی «ستاره مرگ»



شکل ۱۲: سیاره‌ی آلدران پیش از نابودی



شکل ۱۴: استاد کوای‌گان جین

کنت دوکو که پس از در آمدن به زمهری یاوران امپراطور نامش به لرد تیرانوس [۷۲] تغییر پیدا کرده، در نبرد دومش با آناکین اسکای واکر نابود می‌شود. ژنرال گراویس نیز که مانند دارث ویدر تبدیل یک موجود ماشینی شده است، در نهایت به دست اوبی‌وان کنوبی از بین می‌رود. آخرین یاور امپراطور آناکین اسکای واکر است که پس از سقوط در بازوی تاریک نیرو به لرد دارث ویدر تغییر نام می‌دهد. او به دستور امپراطور، جدایی طلب‌ها و همچنین تعداد زیادی از جدای‌ها را نابود می‌کند و در نهایت با شمشیر پسرش لوک از پا در می‌آید. امپراطور در کشاندن لوک به بازوی تاریک نیرو ناتوان است و دقیقاً به شکل برعکس این لوک اسکای واکر است که دارث ویدر را از اعماق بازوی تاریک نیرو خارج می‌کند که سرآغازی است بر شمارش معکوس برای نابودی امپراطوری.

۷. گریز راه

سناتور پالپاتین یا آن‌گونه که به رسم سیث‌ها او را می‌خوانند «دارث سیدیوس»، هرچند محور شرارت مجموعه‌ی جنگ ستارگان قلمداد می‌شود، اما به روایتی دیگر ندای برآمده از خرد و ناخودآگاه جمعی یک جمهوری محکوم به نابودی است. داستان او و جمهوری ناپایداری که راه به جایی نبرده، شباهت عجیبی به داستان جمهوری وایمار [۷۳] و آدولف هیتلر [۷۴] دارد. او در کنار ظاهر شوم، قدرت‌طلبی بی‌اندازه و خنده‌های شیطانی‌اش، منشی خیرخواهانه را در قبال وضعیت به هم ریخته کل کهکشان نیز از خود به نمایش می‌گذارد. در امپراطوری بناشده به دست او، نه خبری از جنگ‌های گسترده‌ی بین سیاره‌ای است، نه خبری از جدایی طلب‌ها و نه خبری از ماجراجویی جدای‌ها؛ تنها تولید و پیشرفت و صلح است که البته در سایه خودکامگی رشد کرده است. گه‌گاه عده‌ای انقلابی محدود هم دست به حرکات انتحاری می‌زنند و البته در نهایت همین انقلابیون، امپراطوری را ریشه‌کن می‌کنند.

او واقع‌گرا است و می‌داند انسانیت، ناخواسته آمیخته با بازوی تاریک نیرو است. آمیخته با ترس، اضطراب، کینه، انتقام و بی‌صبری. بنابراین امپراطوری خود را با در نظر گرفتن هم قوت‌ها و هم ضعف‌های انسان‌ها بنا می‌کند. امپراطور می‌داند که فضای ایده‌آل حکومت صالحان که جدای‌ها از آن دم می‌زنند، خواب و خیالی بیش نیست و وقوع آن به منزله‌ی سرآغاز ناپایداری سیستم حکومتی کل کهکشان است، آن‌گونه که در جمهوری کهکشانی رخ داده است. او برای گریز از این مخمصه‌ی به‌هم‌ریخته سیاسی راهی می‌جوید که نتیجه‌اش بسیار شبیه به ترکیبی از دیکتاتوری رضاخانی و ناپلئونی است.

میوهی نهایی این درخت هم مبارک و هم شوم نوع خاصی از امپراطوری است که دانش و اسطوره و عرفان و نیروهای ذهنی و در عین حال خودمحوری و خودرایی و خودکامگی و کینه و انتقام را با هم به همراه دارد.

۸. رهاراهه

پهلوانان، در پهلوان‌نامه‌ی جنگ ستارگان همه رویین‌تن هستند، اما نه به‌سان اسفندیار و آشیل. بلکه فن‌آوری است که به آن‌ها رویین‌تن بودن را ارزانی کرده. در جای‌جای داستان‌های مجموعه‌ی جنگ ستارگان، پهلوانان آسیب‌دیده در جنگ سریعاً اندام از دست رفته‌ی خود را با نوع سایبرنتیکی و بیونیکی آن تعویض می‌کنند و لذا هیچ نیازی به غوطه‌وری در رودخانه‌های مقدس استوکس [۷۵] و داهیتی ندارند. لوک و پدرش آن‌اکین هر دو یک بار دست قطع شده‌ی خود را با یک دست سایبرنتیکی جایگزین نموده‌اند و در نهایت اندام متلاشی شده‌ی آن‌اکین پس از شکست در رزم با اوبی‌وان کنوبی به شکل دارث ویدر بازسازی می‌شود. این ماشین جدید را که با مغز انسانی کار می‌کند بی‌گمان باید سایبورگ نام نهاد، نسلی که دیر یا زود مدل‌های مختلف آن پا به عرصه وجود می‌گذارند.

از طرف دیگر چشمه آب حیات در فیلم، جای خود را به تمرینات جدای‌گونه‌ی بی‌مرگی داده است. برای جدای‌ها رهایی از بدن مادی به معنای مرگ نیست، بلکه به معنای رهایی و آزادی آگاهی آن‌ها در پهنه گسترده کهکشان است. آن‌ها با عرفان و نه با چشمه آب حیات، به آرزوی دست‌نیافتنی گیلگمش [۷۶] دست یافته‌اند. شیخ یاری‌دهنده اوبی‌وان کنوبی که در عالم اموات نیرو مسیر جاودانگی را طی می‌نماید، بی‌اختیار بیننده‌ی شرقی را به یاد خضر نبی می‌اندازد که در سایه‌ی یاری اسکندر از چشمه آب حیات نوشید و به بی‌مرگی دست یافت.

از این دست وقایع در داستان‌های پهلوانی جنگ ستارگان به نوعی تأکید مجدد بر رهایی‌بخشی دانش مهار شده به دست معنویت عرفانی است. چیزی که انسان قرن بیستم از آن عاری بوده است. در حقیقت تجربه‌های جنگ جهانی اول و دوم حداقل این نتیجه را به‌عنوان دستاورد را داشته که تا زمانی که لگام و افسار معنویت بر گرده‌ی دانش و فن‌آوری فرود نیاید، این اسب سرکش تمام سواران خود را زمین خواهد زد. راه رهایی در مجموعه‌ی جنگ ستارگان به همین شکل ترکیبی از مهار دهنه‌ی عرفان بر دهان مرکب دانش بیان شده است. جورج لوکاس در اکثر قسمت‌های داستان، سربازان شبیه‌سازی شده‌ای را به میان می‌آورد که فقط برای جنگیدن و فرمان‌پذیری تربیت شده‌اند. و نتیجه شوم این فن‌آوری مخفیانه که به نظر می‌آید بازوی

کمکی قدرتمندی برای کمک به جمهوری کهکشانی باشد، صرفاً پر و بال دادن بیش از حد به ارتش بزرگی است که به خدمت امپراطور درآمده و کارشان تار و مار کردن نیروهای انقلابیون جمهوری خواه است. به شکل غیرمستقیم در داستان جنگ ستارگان مخاطب با انسان‌های شبهه‌سازی شده بی‌اختیاری که وظیفه‌ای به جز مردن و کشته شدن ندارند، همدردی می‌کند و این یکی دیگر از فضا سازی‌های لوکاس برای نقد دنیای بنا شده بر دانش صرف است.

آرزوی قدیمی بشر برای برداشتن مرزها و محدودیت‌های ارتباط در مجموعه‌ی جنگ ستارگان نه بر پایه علوم ذهنی و خفیه و تله‌پاتی و اتکا به پیام‌رسانی سریع اجنه، که بر مبنای مفهوم علمی ارتباطات تمام‌نگاشتی [۷۷] برآورده شده است. زمانی که اولین قسمت از این مجموعه در سال ۱۹۷۷ میلادی پخش شد، اساساً هنوز کسی از عوام‌الناس حتا خواب شبکه‌ی جهانی و ارتباطات گسترده را هم نمی‌دید، اما پدیدار شدن هولوگرام ذخیره شده‌ی پرنسس لیا در حافظه‌ی آرتو دی تو و در خواست کمک او از اوبی‌وان کنوبی، شروع اعجاب‌انگیزی برای تخمین آینده ارتباطی بشر بود. هر چند که هنوز تا دستیابی به سطحی از فن‌آوری که ارتباطات تمام‌نگاشتی را به شکلی که در جنگ ستارگان مطرح شده مهیا سازد فاصله‌ی زیادی باقی مانده، اما بی‌گمان وقوع این فن‌آوری حتمی و قطعی است. ناگفته نماند که مرحوم آیزاک آسیموف [۷۸] و برخی از هم‌قطارانش در مجموعه داستان‌های دانش‌شگفت خود بسیار پیش از مجموعه‌ی جنگ ستارگان صحبت از چنین نوع وسیله‌ی ارتباطی را به میان آورده بودند، اما به علت تأثیر فراتر رسانه‌های دیداری نسبت به رسانه‌های نوشتاری، باید اذعان داشت که این مجموعه‌ی جنگ ستارگان بود که به شکل واضح چگونگی آینده‌ی ارتباطی بشر را برای اولین بار به شکل عمومی نمایش داد.

در حقیقت، فضای متفاوت مجموعه‌ی جنگ ستارگان نسبت به سایر آثار نوشتاری و دیداری رسته‌ی هنر و ادبیات گمانه‌زن و دانش‌شگفت بر چارچوب ساختاری بنا شده که در آن بر خلاف عمده آثار مشابه، عرفان بر دانش تقدم دارد. توصیفات تکان دهنده‌ی استاد یودا از جهان هستی، زمانی که در سیاره‌ی داگوبا به لوک اسکای‌واکر جوان شیوه‌ی یک جدای را می‌آموزاند، به‌خوبی بر این تقدم دلالت می‌کند. به نظر می‌آید جورج لوکاس با تأکید بر چنین الگویی، قصد بر ارائه‌ی رهاراهه‌ای شگفت برای دنیای دانش‌زده‌ی کنونی دارد.

۹. راه‌های در راه

داستان اپیزودهای هفتم تا نهم جنگ ستارگان که هنوز به‌عنوان فیلم ساخته نشده، بر پایه



شکل ۱۵: دو نگارش متفاوت از نمای پایانی «اپیزود ششم: بازگشت جدای»؛ شیخ پس از مرگ اوبی‌وان کنوبی، استاد یودا و آناکین اسکای‌واکر به تماشای جشن پیروزی مبارزان بر امپراطوری آمده‌اند. در نگارش قدیمی‌تر (تصویر بالا)، آناکین اسکای‌واکر در سنین کهن‌سالی و در نگارش جدیدتر (تصویر پایین)، در دوره‌ی جوانی است.



شکل ۱۶: لوک در کنار پدر در حال مرگ

خیزش مجدد سیث‌ها در جمهوری جدای‌ها بنا شده است. البته قهرمان این سه اپیزود، نه لوک و نه سولو است، بلکه فرزندان آن‌ها اینک بار سنگین جدای بودن را به دوش می‌کشند و باید از جمهوری کهکشانی محافظت کنند. از قرار معلوم نبرد نیروهای وفادار به روشنایی و تاریکی رزمی ابدی است و پایانی ندارد. البته با دیدی واقع‌گرایانه باید اذعان داشت که هر دوی این نیروها مخلوطی از خیر و شر و حق و باطل را باهم بر گرده دارند و به همین دلیل است که این نبرد جاودانه هیچ‌گاه به یک نتیجه‌ی نهایی و محتوم ختم نمی‌شود.

به اتفاق آرای صاحب‌نظران، جورج لوکاس با ساختن شش‌گانه‌ی جنگ ستارگان مسیر جدیدی در ادبیات و سینمای گمانه‌زن گشوده است و راه جدید او، خود در راه‌های بی‌کران جدیدی بیش از پیش شکفته خواهد شد. به نشانه احترام و تقدیر از این نوآوری ارزشمند هر چند که نقاط ضعفی هم داشته باشد، باید اعتراف کرد:

آقای جورج لوکاس؛ نیرو با تو باد.

مراجع

- ۱) حافظی مطلق، ناصر. "آیزاک آسیمواف و تمدن کهکشانی: پرونده‌ای درباره‌ی زمان‌نامه‌ی بنیاد"، ماه‌نامه‌ی شگفت‌زار، سال دوم، شماره ۲۴، آذر ۱۳۹۱، صص ۱۰۰ - ۸۲.
- ۲) شایسته، محمدصادق. "نبرد رویا در فضا". دوهفته‌نامه‌ی دانستنی‌ها، دوره جدید شماره ۲۵، ۲۱ اسفند ۱۳۸۹، صص ۷۷-۸۵.
- ۳) مک‌تاگارت، لین. "میدان نقطه صفر". ترجمه‌ی محمدعلی جعفری، فاطمی، تهران: ۱۳۹۱.
- ۴) کمبل، جوزف. "قهرمان هزار چهره"، ترجمه‌ی شادی خسروپناه، گل آفتاب، مشهد: ۱۳۸۵.
- ۵) کمبل، جوزف. "قدرت اسطوره"، ترجمه‌ی عباس مخبر، مرکز، چاپ سوم، تهران: ۱۳۸۴.
- ۶) کاکو، میچیو. "چشم‌اندازها"، ترجمه‌ی یوسف اردبیلی، ققنوس، تهران: ۱۳۸۱.
- ۷) کاکو، میچیو. "ابرفضا"، ترجمه‌ی نادر جوانی، محمدرضا مسرور، اشراقیه، تهران: ۱۳۸۲.
- ۸) کاکو، میچیو. "فراسوی اینشتین"، ترجمه‌ی رضا خزانه، فاطمی، چاپ دوم، تهران: ۱۳۸۸.
- ۹) کاکو، میچیو. "فیزیک ناممکن‌ها"، ترجمه‌ی رامین رامبد، مازیار، تهران: ۱۳۸۹.
- ۱۰) کاکو، میچیو. "جهان‌های موازی"، ترجمه‌ی سارا ایزدیار، علی هادیان، مازیار، تهران: ۱۳۸۹.
- ۱۱) کاکو، میچیو. "فیزیک آینده"، ترجمه‌ی رامین رامبد، مازیار، تهران: ۱۳۹۱.

12) Rowlands, Mark. " The Philosopher at the End of the Universe: Philosophy Explained Through Science

Fiction Films ", Ebury, 2003.



شکل ۱۸: استاد میس ویندو



شکل ۱۷: پرنسس لیا، لوک اسکای‌واکر، R2D2 و C3PO



شکل ۲۰: چوباکا



شکل ۱۹: کنت دوکو



شکل ۲۲: انسان‌های شبیه‌سازی شده در ارتش امپراطوری



شکل ۲۱: ژنرال گراویس

1. Star Wars
2. George Lucas
3. The Phantom Menace
4. Attack of the Clones
5. Revenge of the Sith
6. A New Hope
7. The Empire Strikes Back
8. Return of the Jedi
9. Senate
10. Senator
11. Gaius Julius Caesar
12. Console
13. Palpatine
14. The Dark Side of the Force
15. Sith
16. Darth Sidious
17. Jedi
18. Prophecy
19. Anakin Skywalker
20. Darth Vader
21. Qui-Gon Jinn
22. Tatooine
23. Obi-Wan Kenobi
24. Ben Kenobi
25. Luke Skywalker
26. Leia Oregana
27. Padme Amidala
28. Naboo
29. Yoda
30. Han Solo
31. Matthew
32. Bible
33. Plasma
34. Death Star
35. Aldersan
36. Fusion
37. Gamma Ray
38. Super Conductivity
39. Magnetic Monopole
40. Negative Matter
41. Casimir Effect
42. Dark Matter
43. Dark Energy
44. Morpnic Field
45. Rupert Sheldrake
46. Robin Hood
47. Wilfred Ivanhoe
48. Cyrus
49. Achilles
50. Ajax
51. Odysseus
52. Zen
53. Meditation
54. Shinto
55. Oedipus
56. Hildebrand
57. Marcus Junius Brutus
58. Mace Windu
59. Dagobah
60. Apollon
61. Hector
62. Jabba
63. C3PO
64. R2D2
65. Chewbacca
66. Wookiee
67. Millennium Falcon
68. Lando Calrissian
69. Separatists
70. Count Dooku
71. General Grievous
72. Lord Tyrannus
73. Weimar Republic
74. Adolf Hitler
75. Styx
76. Gilgamesh
77. Holographic
78. Isaac Asimov

دامنیک بارکر

بلارت

بری که نمی‌خواست دنیا را نجات بدهد

مترجم:

مسعود ملک یاری

پرنده کتاب سال ۲۰۰۷ استاکتون



غرمه تترق خورتسید

جسیکا دی جنج
مترجم: دلارام کارخیران



قاموس

سارا ریس بونن

مترجم:
علی مصباح حیدرزاده

نامزد دریافت
مدال کارنگی
۲۰۱۰



مجموعه آثار فانتزی انتشارات گل آقا

محمود افشاری

همراه با موج توجه روزافزون به ادبیات گمانه زن و در راس آن ژانر فانتزی، انتشارات گل آقا هم چندی پیش و در سال جاری دست به انتشار آثاری در این حوزه زده است که شامل سه رمان از آثار متاخر و غربی این گونه می شود. این ناشر که پیشتر برای آثارش در حوزه ی طنز زبانزد بود، این روزها سیاقی را پیش گرفته که نخستین حاصل آن این سه جلد است. ابتدا «بلارت؛ پسری که نمی خواست دنیا را نجات دهد» نوشته ی دامینیک بارکر و ترجمه ی مسعود ملک یاری است. سپس «شرق خورشید، غرب ماه» اثر جسیکا دی جورج ترجمه ی دلارام کارخیزان است و سر آخر نوبت «قاموس دیو» به قلم سارا ریس برنز و برگردان علی مصلح حیدرزاده می رسد. اهمیت این مجموعه از آن جاست که گرچه تا به حال آثاری برجسته از نویسندگان مطرح ادبیات خیال انگیز در ایران به چاپ رسیده است، اما تمرکز یک ناشر بر آثاری از این دست که نامشان کم تر برای گوش مخاطب ایرانی آشناست کم نظیر و فرصتی برای نگاهی فراگیرتر به آثار ادبیات گمانه زن است.

بلارت: پسری که نمی‌خواست دنیا را نجات دهد [۱]

مترجم: مسعود ملک‌یاری

سال انتشار: ۱۳۹۱

این کتاب در سال ۲۰۰۷ توانست کتاب سال استاتکون شود. نویسنده‌ی آن دامینیک بارکر [۲] انگلیسی است.

بلارت پسر ابله‌ی است که غیر از گاو در زندگی‌اش چیزی ندیده؛ پدربزرگش برای آن که کسی سرشان چتر نشود، شایع کرده بود که او مرضی ناشناخته دارد و همین باعث می‌شود پسرک وارد اجتماع نشود و عمر کوتاهش را تنها در مزرعه‌ای سبز و خرم بگذراند. تا این که کاپابلانکای جادوگر رد او را از میان پیش‌گویی‌های تاریخی می‌گیرد و می‌فهمد که او ناجی جهان است! و به هر دوز و کلکی که شده، بلارت گستاخ و بی‌سر و پا را با خودش به سفر نجات دنیا می‌کشاند. در این راه قهرمانان دیگری نیز به آن‌ها می‌پیوندند و ماجراهای بسیاری را از سر می‌گذرانند... داستان ملغمه‌ای است از همه‌ی داستان‌های فانتزی و عناصر آن‌ها؛ جادوگر و منجی و ابرقهرمان. با اسطوره‌ای فرضی برای دنیایی که داستان در آن می‌گذرد؛ جهانی که توسط خدا به ملک‌هایی واگذار شده و یکی از آن‌ها نا فرمانی می‌کند که ما را به یاد سیلماریلیون تالکین می‌اندازد- و نافرمان که به واسطه‌ی دیگران در زیرزمین به بند کشیده می‌شود. در این جا اما یک تفاوت عمده وجود دارد و آن این که هر چقدر داستان‌هایی که از آن‌ها یاد کردیم در فضایی جدی و پراهمیت می‌گذرد، این یکی در وضعیتی نابه‌سامان و احمقانه پیش می‌رود، چرا که کتاب هزل ادبیات تخیلی است! چنان که تری پرچت استاد این نوع ضایع کردن المان‌های فانتزی است، دامینیک بارکر هم دست به چنین کاری می‌زند و این کار را خوب هم انجام می‌دهد و به هدف خود یا لاقلاً یکی از اهداف مهمش که خنداندن مخاطب باشد نایل می‌شود و با تمام این اوصاف نباید از این کتاب بیش از این هم انتظار داشت.

قطعه‌ای از متن کتاب

«بلارت از آن دسته بچه‌هایی نبود که زود حرف پیرمردها را باور کند، به خصوص حرف

آن‌هایی که ادعای جادوگری می‌کنند. برای همین گفت: «پس ورد و جادو هم بلدی. اگه راست

می‌گی این میز رو به گاو تبدیل کن ببینم!»

کاپلانکا فریاد زد: «چی؟»

بلارت جواب داد: «گوشت کره؟»

کاپلانکا در جواب گفت: «نه! کر نیستم. ولی اگر به حرفم گوش ندهی، تو را به گاو تبدیل می‌کنم!»

بلارت گفت: «وای چه با حال! می‌تونی؟»

جادوگر از جواب بلارت جا خورد. کمی عقب رفت، آهی از سر حسرت کشید و ساکت، در خودش فرو رفت. انگار در آن اتاق نقلی، گذر زمان برای مدتی هر چند کوتاه متوقف شد. نوری آبی از چشمان جادوگر تابید و باد تندی در اتاق وزیدن گرفت؛ باد چنان سریع گذشت که انگار هرگز نوزیده بود. بله، در یک چشم بر هم زدن میز به گاو تبدیل شده بود. گاوی متعجب که بی درنگ دست به کار چریدن آشپزخانه شد. بلارت که حسابی سر حال آمده بود با خوشحال فریاد زد: «یه بار دیگه! یه بار دیگه!»

شرق خورشید، غرب ماه [۳]

عنوان اصلی: «خورشید و ماه، یخ و برف»

مترجم: دلارام کارخیزان

سال انتشار: ۱۳۸۹

این کتاب نوشته‌ی جسیکا دی جورج [۴] آمریکایی اهمیت ویژه‌ای دارد و آن این که درست از وسط سرزمین برف و یخ، مهد ادبیات فانتزی می‌آید. صحبت از اسکاندیناوی است و این قصه با بهره‌گیری از یک افسانه‌ی نروژی نوشته شده.

داستان از جایی شروع می‌شود که زمستانی بی‌پایان سال‌ها بر سرزمین دوردست یخ و برف سایه انداخته و کسی از نفرینی که باعث آن شده خبر ندارد. کوچکترین دختر خانواده‌ای فقیر - که مادرش از غیظ دختر شدن فرزندش نامی بر او نهاده - مهربان و بی‌همتا است و برادری خوش‌قلب و بزرگ‌تر به نام هانس پیتر دارد که سفرهای دور و درازی را در دریا داشته و رمز و رازهای سرزمینشان روح او را خراشیده. و این دختر رقم‌زننده‌ی ماجرای خواهد شد که کلید رهایی این سرزمین از چنگال یخ و برف خواهد بود...

سرمای پرسوز و گزنده‌ای که از محیط این سرزمین ساطع می‌شود، در جوار روایتی گرم و دلپذیر آب می‌شود و این کتاب بی‌شک یکی از فانتزی‌های دلنشینی است که هر کسی می‌تواند بخواند. درست از جنس همانی که در سرمای زمستان بی‌پایان قصه‌ی نارنیا می‌شود لمسش کرد و این

قاموس رو

سارا ریس بونن

مترجم:
علی مصطفی حیدرزاده

ناهمد دریافت
مدال کارنگی
۲۰۱۰



داستان اگر چه از فولک اسکاندیناوی بر می‌خیزد و ربطی به فضای سلت و آنگلوساکسون نارنیا ندارد، اما علاوه بر برف و یخ وجوه دیگری مثل قهرمان دختر تنها، حیواناتی که حرف می‌زنند، فاون و سانتور و دیگر موجودات اسطوره‌ای در اشتراک با نارنیا دارد. فضا سازی‌ها پر است از جزئیات مطبوع و توصیف‌هایی که اگر در سرزمین برف و یخ نبودند، داستان چیز غیرقابل خواندنی از آب در می‌آمد. به علاوه داستان که در اروپای شمالی دیر مسیحی شده می‌گذرد، به خوبی از باورهای پگنی این ناحیه و تقابل و تفاهم‌هایش با فرهنگ مسیحی سخن گفته است.

قطعه‌ای از متن کتاب

«لس‌فی‌خواست در آن حالت عجیب و خشمگین برادرش با او جر و بحث کند؛ به همین دلیل، لباس‌های گران‌بها را پوشید. نیم‌تنه تا روی زانوهایش می‌رسید و پوتین‌ها درست تا سر زانویش بودند. وقتی آن‌ها را روی پوتین‌های کهنه‌ی خودش پوشیده بود، کاملاً اندازه و راحت بودند.

«هیچ وقت این قدر گرم نشده بودم.»

لس شگفت‌زده بود. هیچ وقت فکر نکرده بود که ممکن است همه‌ی بدن آدم مثل وقتی که دست‌ها و صورتش را جلو آتش می‌گیرد، گرم شوند. برادرش کلاه نیم‌تنه را بالا آورد، موهای لس را پوشاند و روبان آن را کشید تا دور صورتش محکم شود.

«خدا به همراهت باشد. روزی برسد که همیشه گرم و آسوده باشی.»

صدایش از فرط هیجان و احساسات می‌لرزید. آستین‌های نیم‌تنه را که لس هنوز برای بالا کشیدنشان تقلا می‌کرد، تا بالای دستکش‌هایش برگرداند و لس برای پیدا کردن گوزن سفید بیرون رفت.»

قاموس دیو [۵]

مترجم: علی مصلح حیدرزاده

سال انتشار: ۱۳۹۱

این کتاب که عنوان قاموس دیو برای آن انتخاب شده و ترجمه‌ی مناسبی برای آن به نظر نمی‌رسد (چرا که دمون با دیو تفاوت بسیاری دارد)، نوشته‌ی نویسنده‌ی ایرلندی سارا ریس

برن [۶] و نامزد مدال کارنگی سال ۲۰۱۰، از آن فانتزی‌های پرتحرکی است که احتمالاً مورد پسند انیمه‌بازها قرار بگیرد!

قاموس دیو ماجرای خانواده -دو برادر و یک مادر- درب و داغانی است که آواره از این شهر به آن شهر و از این خانه به آن خانه می‌گردند و درگیر طلسم و افسون و جادو و مصائبی هستند که از سمت دمون‌ها و ساحران بهشان وارد می‌شود. با این حال حسابتی کارگشته شده‌اند و به رغم ظواهر عادی زندگی‌شان مثل درس خواندن و پیدا کردن دوست دختر و... موقع درست کردن غذا در آشپزخانه ناگهان چنان شمشیر از نیام می‌کشند و با این اشرار رو در رو می‌شوند که خواننده ماتش می‌برد! و در مقام مقایسه به سیاق مطلب دو کتاب دیگر، ما را به یاد مجموعه‌ی گرگ و میش می‌اندازد؛ همان‌طور که آن‌جا هم در خلال یک زندگی روزمره نبردی جنجالی و هیاهویی که از دور کم صدا به گوش می‌رسد برقرار است.

نیک و آلن، دو برادر مبارز این داستان که تفاوت جسمی و خلقی بسیار دارند، با شمشیر و تیپانچه در جدال با این موجودات هستند که خواهر و برادری که هم‌کلاسی نیک در مدرسه هستند، و یکی‌شان از قضا دختری است که آلن پیشتر او را دیده و پسندیده، سر شب به خانه‌شان می‌آیند و از آن‌ها برای جادوی سیاهی که پسر دچارش شده کمک می‌خواهند...

قطعه‌ای از متن کتاب

«هشدار ناگهانی داده شد.

طلسمی که نیک همیشه همراه داشت، آزارش داد. لنگر دور گردنش که صدا می‌کرد و نیش می‌زد، عذابی همیشگی بود. اما حالا درد مانند شوک الکتریکی از منبع شوک، یعنی طلسم، به درونش جاری شد. استخوان‌های پرنده‌ای که طلسم را احاطه کرده بودند به شبکه‌ای از تور و بلور تبدیل شدند و طرح جدیدی ساختند. انگار طرح جدید به کندی پوستش را می‌سوزاند. از بین دندان‌هایش غرید: «آلن!»

سپس پنجره منفجر شد و خرده شیشه‌های تیز مهتابی‌رنگ به داخل خانه پرتاب شدند. نیک آچار را انداخت و صورتش را با بازویش پوشاند. همزمان چرخید و از زیر آستین‌های خیسش نگاه کرد و دید آلن روی زمین پرت شده است.

از چارچوب پنجره، توده‌ای از کلاغ‌های خشمگین داخل شدند...

* * *

مدیر هنری این مجموعه که امیرحسین داوودی است، توانسته یونیفرم خوبی برای این آثار پیاده کند که با توجه به اهمیت کمی که ناشران در ایران به این موضوع می‌دهند، قابل ستایش است. و اگر بعضی اشکالات ویرایشی یا ترجمه را در این مجموعه نادیده بگیریم، گل آقا از عهده‌ی ورود به حوزه‌ی آثار تخیلی به خوبی بر آمده و بعید نیست که سال آینده نامش در میان گزینه‌های مروج برتر ادبیات گمانه‌زن دبیرخانه‌ی این جایزه قرار بگیرد.

-
- | | |
|---|------------------------|
| 1. Blart: the boy who didn't want to save the world | 4. Jessica Day George |
| 2. Dominic Barker | 5. The demon's lexicon |
| 3. Sun and Moon, Ice and Snow | 6. Sarah Rees Brennan |





کاربردهای ریزروانشناختی تیوتیمولین (بخش دوم)

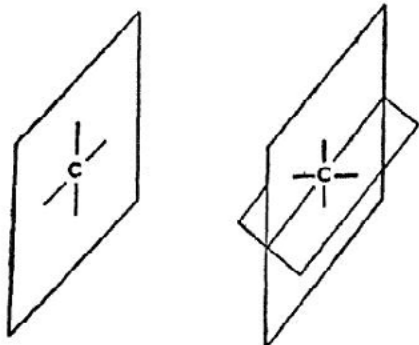
آیزاک آسیموف

ابراهیم فروزان

چند سال پیش خواص غیرعادی درون‌زمانی تیوتیمولین خالص در همین مجله گزارش شد [۱]. علی‌رغم کاربردهای نظری جذاب این ماده، به دلیل برخوردهای بدبینانه با این گزارش تحقیقات در این زمینه کاهش یافت. اما این آزمایشگاه با بودجه‌ی تحقیقاتی فراهم شده توسط انجمن امریکایی پیشرفت روانشناسی کمی (American Association for the Advancement of Quantitative Psychiatry) موفق شد تحقیقات قبلی خود را در این زمینه ادامه دهد که نتایج به دست آمده در عین مفید بودن دور از انتظار هم بود.

بخشی از هدف این مقاله نشان دادن این مطلب است که به وسیله‌ی تیوتیمولین می‌توان انواع مشخصی از عدم تعادل روانی را شناسایی نمود و تشخیص آن را از یک هنر نامطمئن به علمی دقیق تبدیل نمود.

۱. اتم کربن درون‌زمانی



a. Planar Atom.

b. Tetrahedral Atom.

شکل ۱ - اتم‌های کربن مسطح و چهاروجهی

مانند ایزومر نوری را ممکن نمود که با تعبیر قدیمی‌تر اتم کربن مسطح قابل توضیح نبود.

اکنون بار دیگر می‌توانیم قلمرو دید خود را توسعه دهیم. می‌توانیم از اتم کربن چهاروجهی به اتم کربن درون‌زمانی برسیم که دو صفحه‌ی حاوی پیوندهای اتم کربن آن در فضای عادی قرار نگرفته‌اند. بلکه یکی از آن‌ها زمانی است، یعنی در بُعد زمان گسترده شده است. در صفحه‌ی زمانی یک پیوند به سمت دیروز است و یک پیوند به سمت فردا. چنین اتم کربنی را نمی‌توان به شیوه‌ی معمول روی کاغذ نشان داد و تلاش به این منظور هم بی‌فایده است.

واضح است که چنین اتم کربن درون‌زمانی بسیار ناپایدار است و بسیار به ندرت می‌تواند تشکیل شود، در واقع تا جایی که ما می‌دانیم فقط در مولکول تیوتیمولین وجود دارد. هنوز مشخص نیست که چه چیزی در ساختار تیوتیمولین و اتصالات اتمی آن می‌تواند منجر به این وضعیت

همان‌طور که در مقاله‌ی قبلی که در این زمینه منتشر شد توضیح داده شده است، خاصیت منحصر به فرد تیوتیمولین نرخ فوق‌العاده سریع حل شدن آن در آب مقطر است. در واقع این نرخ به حدی سریع است که تیوتیمولین ۱،۱۲ ثانیه قبل از اضافه شدن آب حل می‌شود. این درون‌زمانی یا زمان منفی حل شدن تا جایی که ما می‌دانیم، واقعاً منحصر به فرد است. باروشک و لیبینیچ [۲] خاصیت درون‌زمانی جزئی‌ای برای بعضی از مشتقات خاص تیوتیمولین گزارش کرده‌اند، اما ما نتوانستیم یافته‌های ایشان را تصدیق کنیم.

درون‌زمانی باید نتیجه‌ی ساختار مولکولی تیوتیمولین باشد و اولین فرضی که به ذهن خطور می‌کند، این است که اثر اتم‌های کربن متنوع آن است. این اولین بار نیست که پیشرفتی در شناخت ما از اتم کربن منجر به پیشرفتی در علم شیمی شده است.

در قرن نوزدهم معلوم شد که چهار پیوند والانسی کربن در گوشه‌های یک مربع قرار ندارند (هر چند که هنوز روی تخته و در کتاب‌های درسی این گونه ترسیم می‌شود) بلکه در رئوس یک چهاروجهی قرار گرفته‌اند (شکل ۱). تفاوت این دو حالت این است که در حالت اول تمام پیوندها در یک صفحه قرار دارند و در حالت دوم پیوندها در دو صفحه‌ی عمود به هم تقسیم شده‌اند. دیدگاه دوم توضیح خواصی

۲. تصفیه درون‌زمانی

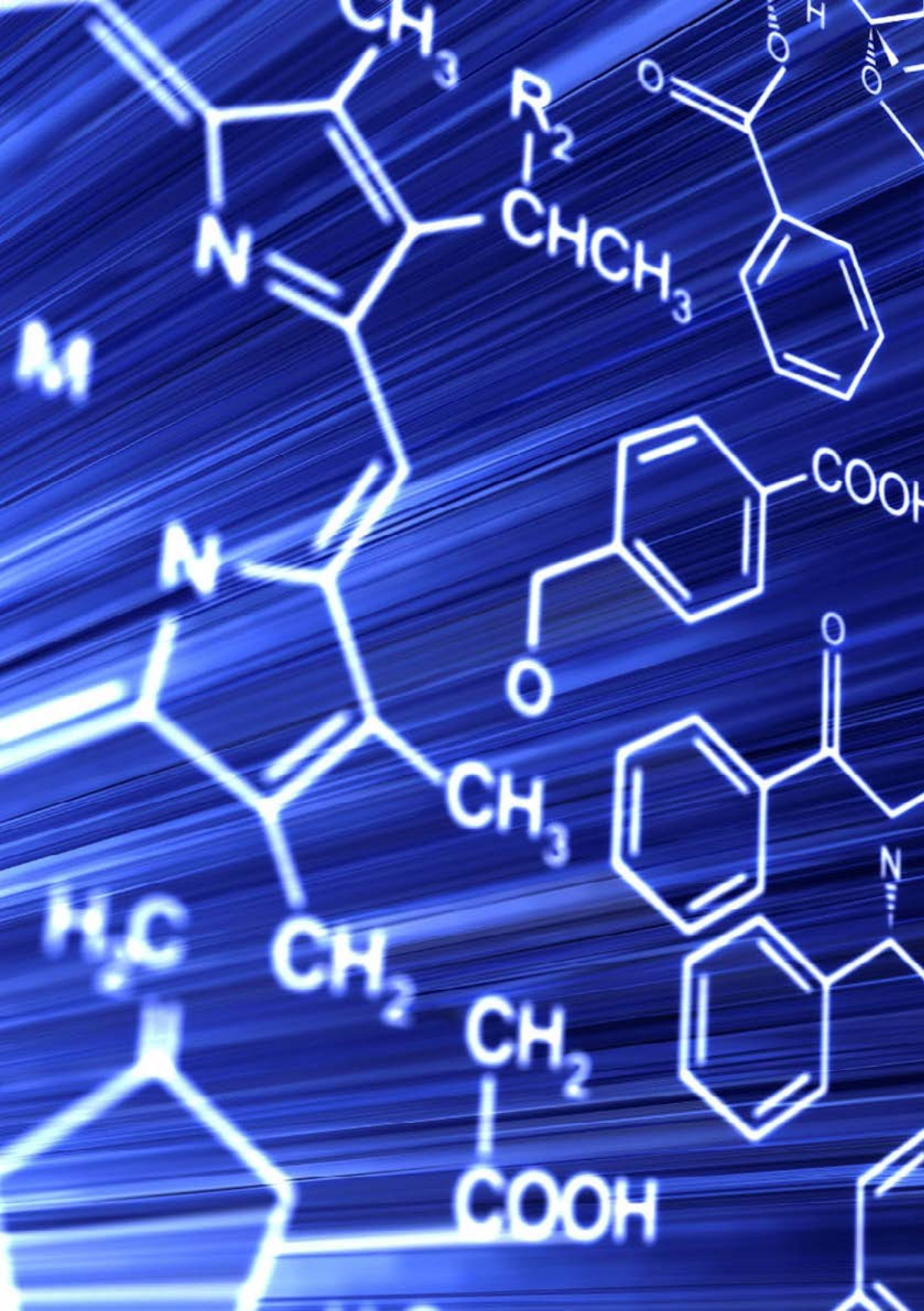
هیچ چیز به اندازه‌ی مشکلات خالص‌سازی در راه تحقیقات تیوتیمولین مانع ایجاد نکرده است. از آن‌جا که مقدار اندکی ناخالصی می‌تواند تأثیرات درون‌زمانی تیوتیمولین را بپوشاند و در تکرار نتایج کمی آزمایشات تداخل ایجاد کند، تلاش‌های زیادی در راه خالص‌سازی آن صورت گرفته است. چندین بار تبلور و تصعید ضروری بوده است. تکنیک تصفیه‌ی درون‌زمانی برای ساده نمودن این روال ابداع شده است.

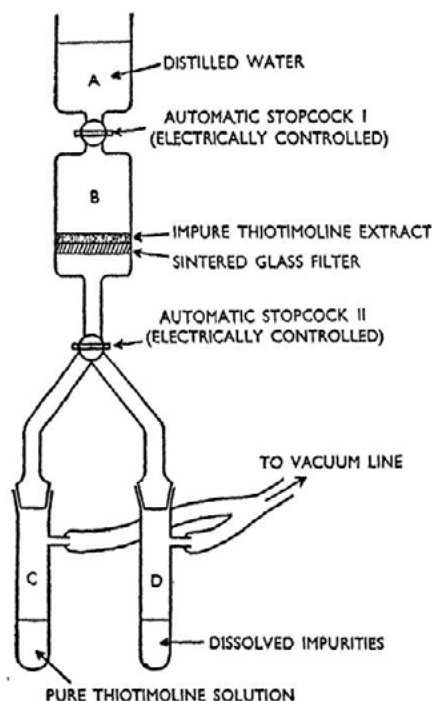
همان گونه که در مقالات قبل آورده شد، با حل کردن عصاره‌ی پوست بوته‌ی «روزاسیا کارلسبادنسیس روفو» (*Rosacea Karlsbadensis Rufo*) در آب مقطر ۵ درجه سانتی‌گراد و سپس انجماد آن در خلأ خشک، منجر به تولید پودر زرد کم‌رنگی می‌شود که یک میلی‌گرم آن ظرف مدت ۰.۷۲- ثانیه در یک میلی‌لیتر آب حل می‌شود. (نباید مرحله‌ی عصاره‌گیری را زیاد طول داد تا مواد نامحلول تر و غیردرون‌زمانی عصاره داخل محلول شوند. این مواد به سرعت تمام آثار درون‌زمانی را در پودر نهایی از بین می‌برند.) پس از به دست آوردن پودر ناخالص با درون‌زمانی کافی، فقط یک مرحله‌ی دیگر برای به دست آوردن تیوتیمولین با خلوص بالا لازم است. فیلتر درون‌زمانی نشان داده شده در شکل ۲ نموداری ساده شده از گزارش کامل ارائه شده

شود، اما بدون شک اتم درون‌زمانی وجود دارد. در نتیجه جزئی از مولکول تیوتیمولین در گذشته و جزئی از آن در آینده قرار دارد. همین قسمتی از مولکول که در آینده است در آبی که آن هم در آینده است حل می‌شود (یعنی آبی که قرار است به تیوتیمولین اضافه شود، اما هنوز نشده است) سپس بقیه‌ی مولکول هم به داخل محلول کشیده می‌شود و در آبی که ظاهراً آن‌جا نیست، حل می‌شود. با درک این موضوع معما و تناقض رفتار تیوتیمولین حل می‌شود و تبدیل به موضوعی معمولی و قابل تحلیل ریاضی می‌شود.

چنین تحلیل ریاضیاتی در حال انجام است و به زودی منتشر خواهد شد. در همین رابطه می‌توان اشاره نمود که وجود خاصیت درون‌زمانی وجود خواص برون‌زمانی (*Exochronic*) را هم الزامی می‌نماید. در آزمایشگاه‌های ما تلاش قابل توجهی برای شناسایی این خواص برون‌زمانی صورت می‌گیرد.

برای مثال فرض کنید نمونه‌ی کوچکی از محلول تیوتیمولین در غلظت استاندارد یک میلی‌گرم در میلی‌لیتر با سرعت زیاد و در دمایی که به تیوتیمولین لطمه نخورد تبخیر شود، در این حالت قاعداً تیوتیمولین بایستی ۱،۱۲ ثانیه بعد از این که آب تبخیر شد ته‌نشین شود. چنین پدیده‌ای هنوز مشاهده نشده است، اما احساس می‌کنیم مشکل فقط ایجاد شیوه‌ی مناسب برای سنجش آن است.





شکل ۲ - طرح ساده شده فیلتر درون‌زمانی

محلول محفظه‌ی C در خلأ خشک منجمد شد و یک میلی‌گرم پودر سفید رنگ به دست آمده در زمان ۱،۱۲۴- ثانیه در یک میلی‌لیتر آب حل شد، یعنی سریع‌تر از خالص‌ترین تیوتیمولینی که با روش‌های دیگر به دست آمده است. وجود ناخالصی یونی درون آب مقطر آزمایش شد و احتمال بروز تداخل در مشاهدات آتی داده نشد.

۳. درون‌زمان‌سنج‌بین

(Endochronometroscop)

درون‌زمان‌سنج که در مقاله‌ی قبلی من در

توسط این آزمایشگاه است [۳]. در این جا توضیح مختصر فرآیند کافی است. فیلتر درون‌زمانی اصولاً ابزاری برای تصفیه با مکش سریع است. شیرهای ۱ و ۲ به وسیله یک مدار الکترونیکی که در این نمودار نشان داده نشده است کنترل می‌شوند. در شروع فرآیند شیر ۱ بسته است و ۱۰۰ میلی‌لیتر آب مقطر در محفظه A است. روی فیلتر شیشه‌ای محفظه‌ی B یک گرم پودر تیوتیمولین ناخالص گذاشته شده است. در این هنگام شیر ۲ (که شیر دو طرفه است) باز می‌شود تا محفظه‌های B و C را به هم وصل کند. سپس مدار الکتریکی بسته می‌شود که موجب فعال شدن پمپ خلأ می‌گردد. پنج ثانیه بعد از بسته شدن، مدار الکتریکی یک تایمر رله‌ای را فعال می‌کند که هم‌زمان شیر ۱ را باز می‌کند و شیر ۲ را در وضعیت اتصال محفظه‌های B و D قرار می‌دهد. نتیجه‌ی چنین فرآیندی مشخص است. ۰،۷۲ ثانیه قبل از این که شیر ۱ باز شود، مولکول تیوتیمولین موجود در عصاره‌ی ناخالص در آبی که قرار است اضافه شود حل می‌شود و ناخالصی‌ها که هنوز آب برای آن‌ها وجود ندارد، نامحلول باقی می‌مانند. به خاطر خلأ موجود در زیر تیوتیمولین محلول از شیشه‌ی فیلتر گذشته و به محفظه‌ی C می‌ریزد. وقتی شیر ۱ و ۲ باز می‌شوند کلیه‌ی ناخالصی‌هایی که محلول در آب هستند در آبی که هم‌اکنون روی عصاره اضافه شده است حل می‌شوند و به محفظه‌ی D مکیده می‌شوند.

۴. اراده‌سنجی (Willometry)

همان طور که توضیح داده خواهد شد، فیلتر درون‌زمانی هم بایستی مانند درون‌زمان‌سنجی با حداقل دخالت انسان انجام شود. دلیل این الزام واضح است. قبلاً پیشنهادات بی‌فایده‌ای ارائه شده بود مبنی بر این که آب را بعد از حل شدن تیوتیمولین و قبل از زمان واقعی اضافه شدن آب از سیستم خارج نمایند و با حل شدن تیوتیمولین در آبی که اضافه نشده است، آن را گول بزنند. لازم به گفتن نیست که در چنین تلاش جسورانه‌ای فقط خود آزمایش‌کننده گول می‌خورد، زیرا با محاسبات ابتدایی ریاضی نشان داده می‌شود که پیشنهاد ایشان (اگر واقعاً جدی بوده باشد!) ناقض قانون دوم ترمودینامیک است [۵].

با این وجود، با فراهم آمدن مقادیر قابل توجه تیوتیمولین کاملاً خالص به وسیله‌ی تصفیه‌ی درون‌زمانی، محاسبه‌ی تأثیر اراده انسان بر زمان منفی حل شدن (همان بازه درون‌زمانی) امکان‌پذیر شد و بالعکس می‌توان گفت سنجش قدرت اراده‌ی انسان به وسیله تیوتیمولین ممکن شد. تکنیک به دست آمده اراده‌سنجی نامیده شد.

از اوایل آزمایشات مشاهده شده بود که شخصیت‌های قاطع و بااراده وقتی آب را با دست اضافه می‌کنند، به بازه‌ی درون‌زمانی کامل دست می‌یابند. به عبارت دیگر متمرکز شدن ذهن ایشان بر اضافه کردن آب موجب

این مجله شرح داده شد، ابزاری است دارای محفظه‌ی کوچکی حاوی پودر تیوتیمولین که مانع گذر یک شعاع نور می‌شود که در صورت عدم ممانعت، شعاع نور متمرکز بر یک سلول فتوالکتریک است. حل شدن تیوتیمولین محفظه را شفاف می‌کند و با فعال شدن سلول فتوالکتریک مدار بسته شده و زمان دقیق حل شدن مشخص می‌گردد. چون آب از طریق یک پیپت خودکار با کنترل الکتریکی اضافه می‌شود، زمان اضافه شدن آب را می‌توان با دقت زیادی تعیین کرد. زمان حل شدن منهای زمان اضافه شدن آب بازه‌ی درون‌زمانی را می‌دهد.

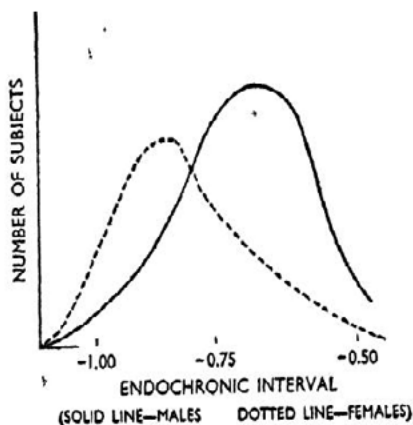
برای همکاران ما در این آزمایشگاه مشخص بوده است که نه تنها بایستی به زمان حل شدن تیوتیمولین توجه زیادی نمود، بلکه به نحوه‌ی حل شدن آن هم باید توجه کرد. لامبگر و هوفنی از همین آزمایشگاه اخیراً یک دوربین فیلم‌برداری بسیار کوچک (درون‌زمان‌سنج‌بین) به سیستم اضافه کرده‌اند که به کمک آن می‌توان انحرافات اندک از حل شدن معمول را مشخص نمود [۴]. با وجود این که هدف اولیه از ساخت این دستگاه آزمودن فرضیات مربوط به اتم کربن درون‌زمانی بوده است، ثابت شد که درون‌زمان‌سنج‌بینی در یک سری آزمایش که ذیلاً توضیح داده می‌شود اهمیت بسیار زیادی دارد.

پسر دانشجوی سال اولی کالج کامستاک لود (Comstock Lode) (کراودد کریک، داکوتای شمالی) انجام شد. معلوم شد که توزیع قدرت اراده طبق منحنی احتمالی معمول زنگی شکل صورت می‌گیرد. دو دانشجو در همه تکرارها زمان حل شدنی معادل ۱،۱۰- یا بهتر کسب کردند و دو دانشجو هم حتا بازه درون‌زمانی مثبت به دست آوردند. نکته‌ی جالب این بود که در بین دختران دانشجو (در آزمایش دیگری روی ۶۲ دختر دانشجو) منحنی احتمال به سمت اراده‌ی قوی‌تر جابه‌جا شده بود (شکل ۳). میانگین کل زمان‌های مشاهده شده برای تمام نمونه‌های مرد ۰،۶۲۵- بوده است در حالی که برای خانم‌ها ۰،۸۱۱- بوده است. این نتیجه تفاوت جنسیتی که در تمام عصر تاریخ مکتوب مشخص بوده است -اقلأً برای مردها- را اثبات می‌کند.

شواهدی هم وجود دارد که باور کنیم بازه‌ی درون‌زمانی با وضعیت لحظه‌ای ذهن فرد تغییر می‌کند. یکی از دانشجویان به نام ا. ه. که در بیش از ۱۰ آزمایش بازه درون‌زمانی بین ۰،۵۵- تا ۰،۶۲- به دست می‌آورد، ناگهان به بازه ۰،۹۲- افزایش یافت. این افزایش در اعتماد به نفس قابل توجه بود. تکنیسین مسئول آزمایش در پاسخ به این مسأله بیان کرد که هیچ اتفاق ناخواسته‌ای روی نداده است، بلکه فقط آن روز عصر دانشجو از تکنیسین برای قدم زدن در محوطه دعوت کرده و تکنیسین

می‌شد که هیچ شکی به دلشان راه نیابد و در نهایت اضافه کردن آب با همان قاطعیتی انجام می‌شد که با ابزار مکانیکی انجام می‌شد. سایر افرادی که طبیعتی کم و بیش مردد و بی‌میل داشتند، به نتایجی کاملاً متفاوت دست یافتند. حتا وقتی ایشان خود را مجبور می‌کردند که با رسیدن یک علامت فوراً آب را اضافه کنند و به ما اطمینان می‌دادند که هیچ تردیدی در انجام عمل ندارند باز هم زمان منفی حل شدن کاهش قابل ملاحظه‌ای یافت. بدون شک تردید داخلی چنان در اعماق ذهن ایشان رسوخ کرده و توسط ذهن خودآگاه انکار شده بود که حتا خود ایشان هم از وجود آن آگاه نبودند. اهمیت چنین بروز فیزیکی و قابل سنجش با تجهیزاتی کمی برای روان‌شناسان واضح است.

یک آزمایش گسترده اراده‌سنجی بر روی ۸۷



شکل ۳ - منحنی توزیع بازه‌های درون‌زمانی در پسران و دختران

یک قسمت از تیوتیمولین و قسمت دیگر زمان قابل توجهی فاصله افتاده است. دهها مرتبه تکرار آزمایشات اثبات کرد که هیچ ایرادی به درون زمان سنج و درون زمان سنج بین وارد نیست. این را مجموعه نتایجی که در مقاله لمبگر آورده شده است هم نشان می دهد.

وقتی آزمایش شوند تحت تحلیل روانی بسیار دقیق قرار گرفت، مشخص شد مبتلا به شیزوفرنی ناشناخته ای بوده است. تأثیر وجود دو شخصیت ذهنی با دو درجه اعتماد به نفس بر بازه ی درون زمانی واضح است.

به لطف دکتر آلان ا. ویندیشگریتز از انجمن جسم و روان (Psychosomatic Institute) (پوتلیکر، اوکلاهوما) موفق شدیم از ۱۵۰ بیمار مبتلا به انواع مختلف شیزوفرنی به عنوان موضوع آزمایش اراده سنجی استفاده کنیم.

نتیجه ی فوری این مطالعات نشان گر این بود که با درون زمان سنج بینی می توان شیزوفرنی عادی را به سه نوع مختلف تقسیم نمود. این سه نوع را می توان شیزوفرنی افقی، شیزوفرنی عمودی و شیزوفرنی پراکنده خواند. مرز تفاوت رفتار تیوتیمولین در شیزوفرنی افقی به صورت یک خط صاف است. بیشتر مواقع نیمه بالایی تیوتیمولین حدود ۰,۰۱ ثانیه زودتر از نیمه پایینی حل می شود. این نوع را می توان نوع فوقانی نامید. در موارد بسیار کمتری هم نیمه پایینی زودتر حل می شود که به آن نوع تحتانی می گوئیم.

دعوت او را قبول نموده است. از آن جا که ا. ه. ورزشکار نبوده، به نظر نمی رسد که راه رفتن بتواند چنین تأثیری بر روی او بگذارد. برای تحلیل بهتر تأثیر، نویسنده ی مقاله تصمیم گرفت داوطلبانه به عنوان نفر سوم گروه ا. ه. را در محوطه همراهی کند. باور کردنی نبود که بازه ی درون زمانی در آزمایش بعد به ۰,۱۴- کاهش یافت. اگر مجاز به قدری جولان ذهنی باشیم، می توانیم بگوئیم یک تفاوت جنسیتی دیگر در آزمایشات تیوتیمولین مشاهده شده است؛ زیرا نویسنده ی مقاله (و دانشجو) مرد است و تکنیسین زن بوده است - یک زن قابل توجه! به تازگی بعضی از وجوه این وضعیت مبهم توسط مک لویسنس توضیح داده شده اند [۶].

۵. اراده سنجی شیزوفرنی

اولین کسی که رفتار غیرعادی تیوتیمولین، تحت تأثیر بعضی آزمایش شوندگان خاص را مشاهده کرد، لمبگر از همین آزمایشگاه بود که روی محلول دست ساز و مکانیکی تیوتیمولین آزمایشات درون زمان سنج بینی انجام می داد [۷]. معمولاً پودر تیوتیمولین بدون تغییر با سرعت خیلی زیاد حل می شد (زمان بین حالت کاملاً جامد و حالت کاملاً محلول کمتر از یک هزارم ثانیه است). اما در مورد یک آزمایش شونده به نام ج. گ. ب. این حالت عجیب مشاهده شد که بین حل شدن

ناهماهنگ و تصادفی حل می‌شوند. تمام انواع شیزوفرنی فوق‌الذکر را می‌توان تحت اسم عمومی دگرشیزوفرنی (Heteroschizophrenia) گروه‌بندی کرد، زیرا دو شخصیت با اراده‌های متفاوت دخیل هستند. بیشتر افراد آزمایش‌شده مبتلا به دگرشیزوفرنی بودند. اما باقیمانده افراد از نظر روان‌شناختی تمامی علائم شیزوفرنی را نشان می‌دهند، اما موجب هیچ اختلافی در بازه درون‌زمانی نمی‌شدند. ما بدین نتیجه رسیدیم که این افراد دارای دو شخصیت با اراده مشابه هستند، پس مبتلا به هم‌شیزوفرنی (Isoschizophrenia) هستند.

خلاصه توزیع بیماران در گروه‌های مختلف شیزوفرنی در جدول ۱ آورده شده است. می‌توان به جز گروه‌بندی بیماران در گروه‌های فوق، ایشان را براساس میزان تفاوتی که در بازه درون‌زمانی قسمت اول و قسمت دوم به وجود می‌آورند هم طبقه‌بندی کرد. از آن‌جا که بیشترین تفاوت مشاهده شده ۰,۰۱۰ ثانیه بوده است و درون‌زمان‌سنج بین به راحتی می‌تواند بازه زمانی ۰,۰۰۱ ثانیه را اندازه‌کند، ده درجه مشخص می‌نماییم. درجه ۱۰ یک صدم ثانیه اختلاف را نشان می‌دهد، درجه‌ی نه ۰,۰۰۹ ثانیه اختلاف و به همین ترتیب تا درجه‌ی ۱ که نشان‌دهنده یک هزارم ثانیه اختلاف است.

همان‌طور که در جدول ۲ می‌توان دید معمولاً

به همین ترتیب در شیزوفرنی عمودی دو طرف یک خط عمودی زمان حل شدن تفاوت می‌کند. در این مورد تقریباً نیمی از موارد نیمه سمت چپ زودتر حل می‌شود و در نیمی دیگر قسمت سمت راست. به این دو حالت به ترتیب نوع یساری و نوع یمینی می‌گوییم. دلیل تشابه نسبت موارد وقوع دو نوع شیزوفرنی عمودی و تفاوت نسبت وقوع دو نوع شیزوفرنی افقی مسأله‌ای است که باید مورد توجه قرار گیرد. پیشنهاد شده است که نیروی جاذبه در این امر دخیل است، اما هیچ آزمایش مستقیمی این را تأیید نکرده است.

در شیزوفرنی پراکنده هیچ مرز مشخصی بین تیوتیمولینی که زودتر حل می‌شود و تیوتیمولینی که دیرتر حل می‌شود وجود ندارد. بلکه قسمت‌های مختلف نمونه به طرز

جدول ۱ - توزیع گروه‌های شیزوفرنی
بیماران مؤسسه جسم و روان

۱۵۰	کل بیماران مطالعه شده
۱۴۵	کل بیماران دگرشیزوفرنی
۶۸	شیزوفرنی عمودی
۳۳	نوع یساری
۳۵	نوع یمینی
۷۰	شیزوفرنی افقی
۶۲	نوع فوقانی
۸	نوع تحتانی
۷	شیزوفرنی پراکنده
۵	کل هم‌شیزوفرنی

درجه ۱	۲۳	درجه ۶	۸
درجه ۲	۲۵	درجه ۷	۶
درجه ۳	۲۹	درجه ۸	۹
درجه ۴	۲۲	درجه ۹	۵
درجه ۵	۱۴	درجه ۱۰	۴
جمع کل دگرشی‌زوفرنی‌ها			
۱۴۵			

۶. منابع

- * Citation: I. Asimov, Journal of Astounding Science Fiction, ? (?), ?-? (1953), 'The Micropsychiatric Applications of Thiotimoline.'
1. I. Asimov, Journal of Astounding Science Fiction, 50 (1), 120-125 (1948), 'The Endochronic Properties of Resublimated Thiotimoline'
 2. H. A. Barosjek, and C. Z. Libnicz, Acta Scandinavica Micropsychiatrica, 1, 273-281 (1950), 'The Endochronic Properties of Methylthiotimoline, Ethylthiotimoline and Isobutylthiotimoline'
 3. T. Lumbegeger, and A. E. Hophni, Analytical Psychochemistry, 15, 1-7 (1951), 'A New Device for the Purification of Thiotimoline Based of the Principles of Endochronicity'
 4. T. Lumbegeger, and A. E. Hophni, Annals of Psychocolloid Behavior, 123, 403-406 (1951), 'The Theoretical Basis of Endochronic Behavior as Indicated by Solution Phenomena'
 5. O.W. Stannich, Zeitschrift für mathematischen Psychiatriemessungen, 101, 1129-1176 (1948), 'The Paradox of Thiotimoline'
 6. O. O. McLevinson, Proceedings of the Society for the Entertainment of Servicemen, 16, 22-31 (1957), 'Differences in Mental Attitude, as Measured by Thiotimoline Studies, of Walk with Members of One's Own and the Opposite Sex. New light on a puzzling problem'
 7. T. Lumbegeger, A preliminary note. Annals of Mental Biology, 66, 123 (1950), 'The Anomalous Behavior of Thiotimoline Under the Influence of a Particular Subject'
 8. A. E. Windischgraets, Proceedings of the Royal Society for Biophilosophical Measurements, (London), Series B 128, 92-109 (1952), 'Possible Correlation Between Patient Characteristics and the Micropsychiatric Value Revealed by Endochronometrosopic Measurements'

جمعیت درجات پایین‌تر بیشتر است (لازم به توضیح است که فقط ۱۴۵ بیمار در جدول ۲ آورده شده‌اند، زیرا واضح است که برای پنج بیمار هم‌شی‌زوفرنی درجه‌بندی کاربردی ندارد).

ارزش بالقوه مقادیر این زیرگروه‌های شی‌زوفرنی غیر قابل محاسبه است و علم جدیدی به نام ریزروانشناسی کمی را ایجاد نموده است. بیان وضعیت یک بیمار با عبارت «شی‌زوفرنی عمودی، نوع یساری، درجه ۳» نسبت به عبارت ساده‌ی «مبتلا به شی‌زوفرنی» چقدر می‌تواند مفیدتر باشد؟

تنها اشکالی که ممکن است به بنای عظیمی که تازه برپا شده است وارد باشد، این است که هنوز هیچ مفهوم پزشکی برای قسمت‌بندی ریزروانشناختی ما ارائه نشده است [۸]. با این وجود نباید اجازه داد عدم موفقیت در کاربرد زیبایی چشم‌گیر و تقارن زیبای تکنیک جدید درون‌زمان‌سنج‌بینی و علم ریزروانشناسی کمی مشتق از آن را محو نماید.



تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن از نویسندگان، مترجمان و محققان گونه‌ی ادبی گمانه‌زن (علمی‌تخیلی، فانتزی، وحشت و زیرسبک‌های آن‌ها) دعوت می‌کند داستان‌ها، مقالات و مطالب خود را در این زمینه به نشانی پست الکترونیک ماهنامه (mag@fantasy.ir) ارسال کنند.

شرایط پذیرش آثار:

- ۱- خواهشمند است مطالب را با استفاده از نرم‌افزارهای واژه‌پرداز، در دو قالب MS Word یا Open Office ارسال فرمایید.
- ۲- در کلیه‌ی مطالب ارسالی، قانون حمایت حقوق مؤلفان و مصنفان، مصوب ۱۳۸۴، باید رعایت شده باشد.
- ۳- مطالب ترجمه را همراه با نسخه‌ای از اصل مطلب (در قالب‌های استاندارد MS Word، PDF، TXT یا Open Office) ارسال فرمایید.
- ۴- ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن در ویرایش و اصلاح مطالب آزاد است.
- ۵- مسؤولیت محتوای مطالب مندرج در ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن، با نویسندگان و مترجمان آثار است.
- ۶- کلیه‌ی مطالب ارسالی در تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن مورد بررسی قرار می‌گیرند و تنها در صورت تأیید منتشر می‌شوند.
- ۷- در صورت ارسال معرفی و یا نقد کتاب و فیلم، تصاویر مناسب را نیز همراه فرمایید.
- ۸- بازنشر آثاری که پیش از این در دیگر رسانه‌ها منتشر شده باشند، پس از تأیید تحریریه، منوط به ارائه‌ی اجازه‌نامه‌ی کتبی از آن نشریه است.

هفتمین دوره‌ی
«مسابقه‌ی
داستان‌نویسی
گمانه‌زن»

(علمی تخیلی)
فانتزی
وحشت

مهلت ارسال آثار:

۱ آذر تا ۱ بهمن ماه

۱۳۹۱ خورشیدی

شرایط شرکت در مسابقه:

هر اثر باید بیشینه حجم پانزده هزار کلمه و کمینه حجم دو هزار کلمه را برآورده سازد.

هر نویسنده می‌تواند حداکثر تا پنج اثر خود را در مسابقه شرکت دهد.

ارایه‌ی نام و نام‌خانوادگی، شماره تماس و پست الکترونیکی معتبر در هنگام ارسال آثار توسط نویسنده الزامی است.

آثار ارسالی محدودیتی از نظر سابقه‌ی نشر در رسانه‌های دیگر (دیجیتالی و یا کاغذی) ندارند.

در صورت ارسال آثار از پیش منتشرشده، با توجه به نشر داستان‌های برگزیده در قالب «کتاب جایزه‌ی هنر و ادبیات گمانه‌زن» مسئولیت هماهنگی با ناشر پیشین و اخذ مجوز بازچاپ بر عهده‌ی نویسنده خواهد بود.

آثار خود را می‌توانید از طریق پست الکترونیک

contest91@sffaward.ir

ارسال فرمایید.

جهت آگاهی از شرایط کامل ارسال

آثار و کسب اطلاعات بیشتر، به سایت رسمی جایزه مراجعه کنید.